





نام رمان: تخدیرهای ثانیهای
 نویسنده: آیدا ناییبی (ماهک)
 ژانر: پلیسی-جنایی، اجتماعی

خلاصه:

جور دیگر باید به پرونده‌ی "تخدیرهای ثانیهای" نگاه کرد. واقعیت‌هایی که در کوچه‌پس‌کوچه‌های شهر پنهان شده‌اند. «مهرداد جلیلی» یکی از افرادی است که به دنبال یافتن شاه‌کلید حل این معما و پرونده‌ی نامعلوم است. برای یافتن این کلید در این راه آدم‌های زیادی را درگیر می‌کند. ولی پشت هیچ در بسته‌ای معمایی نیست. پ.ن: تخدیر مترادف موادمخدر هست.

پیش‌گفتار:

تخدیرهای ثانیهای برای این‌که بشه تخدیرهای ثانیهای هزاربار ویرایش خورده. نسخه‌ای که الان شما عزیزای دلم می‌خونید حاصل تحقیقات سنگین و تلاش‌های این دوسال منه.

تخدیر قصدش آگاهی و کمی دورشدن از دنیای واقعی و رفتن به دنیای شخصیت‌هاشه و به هیچ قشری توهین نمی‌کنه. بهتون قول میدم از اول رمان تا آخرش که قراره بخونید شگفت‌زده بشید و رمان دلتون رو نزنه. توقع هیچ شخصیت سفید و کاملاً خوبی رو اصلاً نداشته باشید چون تخدیرهای ثانیهای هم خودش هم شخصیت‌هاش متفاوتن(:

«ماهک (آیدا ناییبی)»

مقدمه: تیک‌تاک ساعت، یک‌گلوله و جسمی‌جان... نه! سخت در اشتباهید، زیرا به این سادگی‌ها کسی نمی‌میرد. در این موقعیت خبری از هیچ قهرمانی نیست که مسیر گلوله‌ها را منحرف کند. گلوله‌های سمی! ثانیه‌ای در جانی که دیگر ارزشی برای حیات ندارد نفوذ می‌کنند؛ شاید هم داشته باشد! مشخص نیست. زمانی که گلوله‌ی گداخته نزدیک می‌شود، دیگر جایی برای تعلل نیست. حتی نمی‌توانی تکان بخوری. فقط باید تماشا کنی. تو تماشاچی هستی. یک‌بازنده! کسی که گول می‌خورد یا نه! می‌توانی برنده باشی، یک‌قهرمان یا این‌که نه! می‌توانی آدم باشی بدون هیچ روان‌گردان!

دستش را از شیشه‌ی ماشین بیرون آورده بود و با کف‌دستش روی بدنه‌ی بیرونی در ماشینش پشت سرهم، ریتمیک ضربه زد. با سوءظن به خیابان یک‌طرفه و خلوتی که ماشینش حدود نیم‌ساعتی پارک شده بود، گذرا، اما با دقت نگاه می‌کرد. به آئینه بغل ماشین سمندهش دست کشید تا کمی از گرد و غبار روی آن کاسته شود. پوفی کشید و آرنجش را بلند کرد. شیشه را بالا برد. صدای زنجیر دوچرخه‌ای او را به خودش آورد و باعث شد دوباره به آئینه خیره شود. پسر بچه‌ای لاغراندام پشت ترک دوچرخه‌ای باریک و دودی‌رنگ نشسته بود. هنگامی که به ماشین او نزدیک شد، ترمز کرد. با دوضربه به شیشه باعث شد که به خودش بیاید. شیشه‌ی ماشین را پایین کشید و به صدای تازه به بلوغ رسیده‌ی پسرک گوش‌داد:

- مهرداد جلیلی؟

پسرک حین حرف زدن، مدام به چپ و راستش بادقت و بدگمانی نگاه می‌کرد. مهرداد در تعجب و شوک مانده بود. تک سرفه‌ای کرد و دستش را سمت بخاری ماشین برد. روشنش کرد و به پسرک با لحنی دوستانه گفت:

- من با پدرت کار داشتم، تو چرا به جاش اومدی؟

پسرک سبزه‌رو، با چشمان روشن و سبزش به مهرداد خیره شد.

- شما کاریت نباشه، ج*ن*س می‌خوای من بهت میدم، من و پدرم نداریم که!

مهرداد پوزخندی زد. این بچه با این‌که بچه بود؛ ولی بسیار گستاخ و بدزبان بود. مهرداد

دید که نمی‌تواند از این راه او را خام کند، شانه‌ای بالا انداخت و پرسید:

- خب‌خب، تو و پدرت ندارین درست؛ ولی من حتی اسمت رو نمی‌دونم.

- مسلم.

مسلم با صلابتی که در کلامش بود، نامش را بیان کرد. مهرداد خندید. پسرک در دل خود گفت «پولدارها چه صدای دلنشینی دارند.» باحسرت به صدای مرد جوان گوش داد. در دل خویش آرزو می‌کرد که ای‌کاش در جوانی صدایش به زیبایی نوای این مرد باشد. مسلم سر به زیر انداخت و از آستین بلوز گشاد و کهنه‌اش، بسته‌ای بنفش‌رنگ که به ک*بودی می‌زد را بیرون آورد.

نگاه مهرداد منتظر و کنج‌او بود. پسرک بعد از بیرون آوردن آن بسته به چپ و راست کوچه خیره شد. دلش مانند سیر و سرکه درحال جوشیدن بود. خیابان خلوت خلوت بود. تنها پیرمردی که با عصای سفیدش و آن عینک به ظاهر زیبا و شیکش درحال قدم‌زدن و گذرکردن از خیابان بود، به چشم می‌خورد. خیال مسلم راحت شد. بسته را به سرعت به دستان روی هوا مانده‌ی مهرداد گذاشت و با لحنی طلب‌کارانه گفت:

- پول بسته رو آوردی؟

مهرداد زیرکانه لبخندزد و کمی خودش را روی صندلی مشکی‌رنگ ماشین بالا کشید. دستش را در جیب‌راست شلوارش فرو برد، دسته‌ای پول از جیبش بیرون آورد که از نگاه مشتاق و برق زده‌ی مسلم دور نمی‌ماند. بسته‌ی کوچک در دست مهرداد در نظر مسلم مانند صندوقچه‌ی گنج بود. بسته‌هایی که منبع درآمد خانواده‌اش بودند. مهرداد به چشمان مشتاق او خیره شد و دسته‌ی پول را در دستش گذاشت. مسلم به سرعت مانند ماشین مسابقه‌ای پول‌ها را از دستان پهن مهرداد قاپید. با آن‌که سواد آنچنانی نداشت؛ ولی شمارش پول برایش از آب خوردن راحت‌تر بود. انگشتان سبزه و استخوانی‌اش را خیس کرد و پول‌ها را یکی‌یکی شمرد. شمارش که به اتمام رسید، با شعف لبخندی زد و گفت:

- یک میلیون، درسته.

هر دو تبسمی گوشه‌ی لبشان لانه کرد. مهرداد منتظر بود تا مسلم برود؛ اما او همچنان با دوچرخه‌ی قدیمی‌اش ایستاده بود به مرد خوش‌سیما خیره شده بود.

- نمیری خونتون؟

سؤال مهرداد لبخند مسخره‌ای را روی ل*ب مسلم آورد.

- بزرگترها مقدم‌ترن، شما بفرمایید.

مرد جوان خنده‌اش گرفته بود. زبر و زرنگ بود؛ ولی نه به اندازه‌ی او. ماشین خاموشش را دوباره روشن کرد و شیشه‌ی ماشینش را بالا داد. مسلم نیز با دوچرخه از ماشین دور شد و به او و ماشین او خیره شد. پول‌ها در دستش مانند الماس سیاه، بارزش و حیاتی بودند. مهرداد آرام و محتاطانه ماشین را به حرکت درآورد و چند متری از پسرک جدا افتاد. زیرلب مدام تکرار می‌کرد:



- ابله... ابله... ابله.

موبایلش را با بلوتوث به اسپیکر ماشین متصل کرد و به شماره‌ای با عنوان «فریدون» تماس گرفت. با نوک انگشت سبابه‌اش روی فرمان ماشین ضربه می‌زد و پس از چند بوق صدای پرتحکم و خش‌دار فریدون فضای ماشین را پر کرد:
- بله قربان؟

مهرداد نفسی به داخل ریه‌هایش کشید و به بسته‌ی کنار صندلی‌اش گذرا خیره شد.
- حواست بهش هست؟

- قربان، با دوچرخه به سمت یه کوچه‌ی تنگ و بن‌بست میره. دنبالش برم؟
با سؤال بی‌موقع فریدون، خشم تمام وجودش را گرفت و با صدای بلند که به عربده شباهت داشت، گفت:

- پس می‌خوای چی‌کار کنی؟ هان؟
فریدون پشت خط سکوت اختیار کرده بود و سخنی نمی‌گفت تا هیزم آتش خشم او را بیشتر نکند. زیر ل*ب «بله قربانی» بیان کرد.

محتاطانه قدم برداشت؛ جوری که تنها صدای باد بود که در کوچه می‌پیچید. آرام و بی‌صدا رو به روی در نارنجی رنگ ایستاد. زیرچشمی به سرکوچه خیره شد. چند نفری از همکارانش را دید که با سمند مشکی‌رنگ منتظر علامت او هستند.
چند تقه‌ای به در کوبید. صدای نعشه و خمار مردانه‌ای را شنید:

- کیه این‌وقت باز مزاحم شده؟

تک سرفه‌ای کرد و جواب داد:

- آقای قلی‌پور برای یه کاری مزاحم شدم!

- چه کاری مردک! ما کار داشتیم که این‌جا زندگی نمی‌کردیم.

نیشخندی روی ل*ب‌های مردانه‌اش نشست و دست به ریش‌های بلندش کشید:

- شما بیا، می‌دونم که منظورم رو از کار فهمیدی.

در با سرعت باز شد و مردی با کمر خمیده و صورت‌سبزه رو پیش چشم فریدون ظاهر مشخص شد:

- هان؟

هیکل رشید فریدون، کمی او را ترساند. چشم‌هایش باز نمی‌شدند و فضای خانه را بوی‌سیگار پُر کرده بود. سوتی بلند کشید و گفت:

- داداش، ماشاءالله بهت نمی‌خوره مواد بزنی!



فریدون به آرامی دست‌چپش را بالا برد و بشکنی زد.

- نه من مواد نمی‌زنم، اما انگار... .

باقی جمله‌اش با رسیدن دوتن از ماموران نصفه ماند. مُسلم با پای‌لرزان از اتاق بیرون آمد و چشمی به مردهایی که با ژرمن‌هایی که هر جای خانه را بو می‌کشیدند مواجه شد.

- چی شده؟ بابا؟

«بابا» گفتن مسلم به گوش افتخار قلی‌پور نمی‌رسید؛ زیرا او مشغول لگد انداختن به مامورهایی بود که زیر ب*غ*ل او را گرفته بودند و به بیرون می‌کشیدنش.

- این‌جا چه خبره؟ منو دارید کجا می‌برید؟

فریدون وارد خانه شد. بوی‌نم و سیگار باعث شد اخمی روی صورتش بشیند. پسر بچه‌ای که با پای‌لرزان و چشم‌هایی که از زور بغض دودو می‌زد را ایستاده کنار چهارچوب در دید. سه‌قدم به سمتش برداشت و مچ نحیفش را گرفت.

- بابامو کجا بردید؟

- عمو، می‌دونستی بابات چه کار بدی می‌کنه؟

خشم تمام وجود مسلم را پرکرد؛ گویی او را از تشت آب‌بخ به کوره‌ی آتش پرت کرده باشند. با چشمی حرص‌زده به فریدون که او را با زور به بیرون می‌فرستاد نگاه کرد و مچ دستش را از دست او بیرون کشید:

- کار بد؟ یعنی چی کار بد؟ وقتی بابای من نون شب من و خودشو نداره چیکار کنه؟ هان؟!

صدایش از فرط جیغ‌هایی که می‌زد، می‌سوخت! ترحم بار پسرک روبه‌رویش را نگاه کرد. دستش را به سمت او دراز کرد و دوباره اسیرش کرد. موبایلش را از جیب شلوارش بیرون آورد و به مهرداد زنگ زد.

نفس‌های پی‌درپی‌اش نشان از اعصاب متشنج شده‌ی او می‌داد. خیابان اصلی را دور زد و به کوچه‌ی عاری از هرگونه آدمی رسید. ماشین را از حرکت بازداشت. دو دکمه‌ی پیراهن مشکی‌رنگش را باز کرد و کمی پشتی‌صندلی را عقب‌تر کشید. عصبی بود، در مغزش اکوی صداها‌ی ناهنجار هزارن آدم بود. دستی در موهای قهوه‌ای و آشفته‌اش کشید. استرس و خشم مانند ماری وجودش را به دندان کشیده بود. پلک‌های بسته شده‌اش را باز کرد. کوچه خلوت و بی‌صدا بود و تنها صدای باد پاییزی می‌آمد. موقعیت را شکار کرد و از ماشین سمند نوک‌مدادی‌اش پیاده شد. موبایلش را در جیب کت

مشکی‌اش گذاشت. در با صدای محکمی بسته شد. باد با صدای ترسناکی می‌وزید، گویا دلش پر بود. باد در موهای بلندش می‌رقصید. شاید تنها یک‌روز در سال مانند امروز و این ساعت می‌توانست نفس بکشد. جانی در بطنش تازه شد و او را به وجد آورد. ناگهان صدای ویبره‌ی موبایلش او را خلسه‌ی شیرینش بیرون کشید. ناچار و ناگزیر موبایلش را برداشت و دکمه‌ی اتصال را لمس کرد:

- بله فریدون؟

فریدون که نفس‌نفس می‌زد؛ گویا از چیزی شاد بود. مهرداد گوشش را تیز کرد که صدای او باعث شد دوباره نفس‌عمیقی بکشد، این‌بار عمیق‌تر از نفس قبلی. -قربان، دست‌گیرشون کردیم.

فریدون با پیراهنی‌مشکی و شلوار کتان طوسی‌رنگ که او را کمی قد بلندتر جلوه می‌داد، به چشم در اطرافش چرخاند.

چشمان ریزش چرخید و به مهرداد می‌رسید و به آنجا رسیده و نفس می‌کشید، رسید. با دیدن او به نشانه‌ی احترام دست‌هایش را کنار پهلوهایش رها کرد و پاهایش را به یکدیگر کوبید.

مهرداد با تحسین به او خیره‌شد. نگاهش به عمیق زخم کنار چشم‌چپش کشیده شد. زخمی که بخاطر درگیری با یکی از این مجرم‌ها مهربی بر چشمش شد. زخم عمیقی که دیر بهبود یافت ولی ماندگاری‌اش دائمی بود.

چشم‌های نسبتاً ریز فریدون و آن زخم کنار چشم و صورتی‌پر از ریش و موهایی پرپشت از او، یلی ساخته بود که بیرون از اداره هرکس که او را نمی‌شناخت، فکر می‌کرد یکی از لات‌های جوادیه است.

به سمت او قدم برداشت و با دستش به سرشانه‌ی پهن و نیرومندش ضربه‌زد. صدای مهتابی چشمک‌زن، نمی‌گذاشت راه‌رو در سکوت همیشگی‌اش باشد. مهرداد چشمانش را با درد باز و بسته کرد و سعی داشت به آن اهمیت ندهد. پرسید:

- تو اتاقه؟

فریدون پلک‌هایش را باز و بسته کرد. خنده‌ی تلخی روی لبان مهرداد نشست. از کنار هم‌کارش کنار رفت و دستش را روی دست‌گیره‌ی نقره‌ای گذاشت. در سفیدرنگ را با یک فشار باز کرد.

زیرلب نام "خدا" را زمزمه کرد. چشمش دورتا دور اتاق چرخید. اتاقی شصت‌متری با پنجره‌های باریکی که میله‌هایی آن را پوشانده بودند.

این اتاق هیچ‌وجه شباهتی با اتاق بازجویی فیلم‌های جنایی نداشت. اتاق تماماً خاکستری‌رنگ بود.



گوشه‌های دیوارها تارهای عنکبوت به چشم می‌خورد. وسط اتاق میزی بزرگ و فلزی قرار داشت. نگاهش به مرد روبه رویش رسید. مردی میان‌سال با دست‌های بسته. با خونسردی به چشمان حریص و دریده‌ی مرد خیره شد. سرچایش مدام تکان می‌خورد و بینی‌اش را بالا می‌کشید. مهرداد به حرکات او پوزخند معناداری زد. به سوی صندلی آهنی گام برداشت، قدم‌هایی بلند و محکم. با یک حرکت صندلی را عقب کشید و نشست. صدای خس‌خس سینه‌ی مرد روبه‌روی مهرداد گوش‌فَلک را کر می‌کرد. مشخص بود که او یک معتاد است و اکنون تمنای یک مثقال م*واد را دارد. صورت سبزه و پر از لک و پیس، دندان‌های روی هم رفته و کج و کوله، موهای بهم ریخته و صورتی که ته‌ریش کمی داشت. مهرداد دستانش را به یکدیگر قلاب کرد، سرش را به جلو برد و با لحن آهسته و مرموزی پرسید:

- پس افتخار پنجه‌طلا تویی؟

نفس در سینه‌ی افتخار حبس شد. د*ه*ان باز کرد تا بگوید «آره منم که چی؟» که با فریاد نسبتاً بلند مهرداد، در نطفه خفه‌شد:

- خاوری!

دکمه‌ی اول پیراهنش را باز کرد. بعد از گذشت چند ثانیه، در اتاق باز شد و فریدون طبق هرسری پایش را به یکدیگر کوبید و احترام‌نظامی گذاشت، روبه‌روی مافوقش ایستاد. مهرداد به طرف او چرخید و نگاه عاری از هرگونه احساسش را به او دوخت.

- برو پرونده‌های مربوطه رو برام بیار، خاوری.

فریدون چشمی زیر ل*ب ادا کرد و از اتاق خارج شد. مهرداد دست در جیبش بُرد و آن بسته‌ی پیچیده شده و نسبتاً سنگین را بیرون آورد. بسته به اندازه‌ی کف دستان او بود. آن را روبه‌روی افتخار گذاشت. منتظر عکس‌العمل او بود؛ اما افتخار مانند سنگ ثابت و صامت بود و هیچ حرکتی انجام نداد.

- که چی مثلاً؟

ناگهان افتخار بلند خندید، خنده‌های پرصدا که بند نمی‌آمدند. سرش را روی میز گذاشت. صورتش گرم و سرخ شده بود. سرفه‌اش گرفت. سرش را بلند کرد، قیافه‌ی برزخی و گر گرفته‌ی مهرداد باعث شد کمی خنده‌اش را قورت دهد. به صندلی تکیه داد و دستان بسته شده‌اش را به سمت ته‌ریشش برد و آن‌ها را خاراند.

- مثلاً این‌که دستم رو باز کن تا بگم که چی.

مهرداد چشمانش را ریز کرد و کمی به جلو مایل شد و با صدای آرام پرسید:

- که چی؟ که بهت می‌گن افتخار پنجه طلا؟

- مگه باید دلیل داشته باشه؟ دوست دارن بهم بگن افتخار پنجه‌طلا. شما دوست ندارید؟ باشه، بهشون میگم نیاں بهم بگن پنجه‌طلا، میگم بگن انگشت‌طلا. حالا بااجازتون ما رفع زحمت کنیم.

افتخار با کمال‌پررویی و گستاخی از جایش بلند شد که با داد مهرداد خشکش زد: - بشین سرجات. برای من بلبل‌زبونی نکن که از در این اتاق بری بیرون دیگه نمی‌تونی اسمت رو به ز*ب*ون بیاری.

با تهدید مهرداد، کمی به فکر فرو رفت. با نفرت به او نگریست. کمی ترسیده بود، نمی‌توانست انکار کند. مدام با خودش فکر می‌کرد چه کسی می‌تواند او را لو دهد؟ او که همیشه کارش را بی‌عیب و نقص انجام می‌داد. مهرداد که او را غرق در افکارش دید گفت:

- می‌دونم داری به چی فکر می‌کنی. جواب همه‌ی سوالاتت رو خودم به تنهایی میدم؛ افتخار قلی‌پور، ملقب به افتخار پنجه‌طلا. دوران کودکیش رو در پس کوچه‌های خلیل‌آباد گذرونده، پدرش معتاد بود، معتاد که میگم از اون درجه یک‌ها. هم مصرف می‌کرد هم می‌فروخت. مادرش هم بعد از به دنیا آوردن آخرین خواهرش، سرزا از دنیا میره. توی هیجده‌سالگی پدرش به خاطر مصرف بیش از حد شیشه می‌میره. هنوز موندم با اون وضع مالی چجوری شیشه می‌خریده؛ چون بچه‌ی بزرگ خانوادشون بود، موظف بود که سرپرستی خواهرها و برادرش رو به عهده بگیره که نمی‌گیره.

مهرداد متأسف سری تکان داد و چشم از پرونده برداشت، به چشم‌های قرمز و گشاد شده‌ی افتخار خیره شد. انتظار بیش از این را داشت. خندید.

- تعجب کردی؟ بگذریم که خواهرها و برادرت چی شدن. تو ادامه بده، می‌خوام بدونم چجوری شدی پنجه‌طلا.

دستان افتخار مشت شده بود، به‌طوری که بندبند انگشتانش از فرط خشم، سفید شده بودند. هنگام عصبانیت مدام سرش را تکان می‌داد. سوز سرد اتاق نیز نمی‌توانست آتش‌خشم او را خاکستر کند. دوست‌نداشت این‌پلیس از خدا بی‌خبر گذشته و آینده و الانش را مانند پتک بر سرش بکوبد. حالات خماری‌اش کمتر شد، حرف‌های نیش‌دار مرد روبه‌رویش مثل تشت آبیخی بود که او را از خواب بیخیالی‌اش بیدار کرده است. مهرداد هیچ توجهی به حالات او نداشت. لبخند مرموزی کنج لبانش نشست و چشمکی زد.

- نمی‌خوای بگی؟ باشه، خودم میگم. بعد از این خودت باید سیر تا پیازش رو برام تعریف کنی. افتخار از یه کسانی که نمی‌دونیم کی، کوک*ائین و ک*راک و شیشه

می‌گیره و به ازاش، کوک*ائین‌ها رو با بنزوک*ائین ترکیب می‌کنه، بعد هم به قشر مرفع و سایر می‌فروشه. درست میگم دیگه؟
افتخار تمام بدنش یخ کرد؛ حتی نمی‌توانست یک‌جمله به زبان بیاورد. آخر خطش همین است؟ کجا هستند کسانی که همیشه به او می‌گفتند تا پای جان، همراه و پشتیبانش می‌مانند! مگر قرار نبود زندگی‌ای که تفاوتی با رویاهایش نداشته است را داشته باشد؟ پس این اتاق‌تنگ و بی‌نور و حرف‌های مرد روبه‌رویش چه می‌گفتند؟
دستانش می‌لرزیدند و تنش هم‌چون برف سرد شده بودند. تا چند دقیقه‌ی پیش زبانش مثل فرفره می‌چرخید ولی الان گویا بی‌حس و سست شده است. قبل از این‌که اعتراف کند، با لحنی غمزده و سرد، با چشمانی بی‌روح پرسید:

- بعد از این‌که اعتراف کردم تکلیفم چیه؟

مهرداد فهمید که او کم آورده است. صورتش جمع شد. هیچ‌گاه دوست‌نداشت انسانی را سرخورده ببیند؛ حتی اگر گناهکار یا قاتل باشد. اخم‌هایش در هم گره‌خورد، به طوری که میان ابروانش خطی عمیق شکل گرفت. با لحنی جدی گفت:
- بستگی به حکمی که می‌خوان برات ببرن داره؛ شاید حبس ابد؛ ولی...

نمی‌توانست بگوید بخاطر جرم‌های سنگینی که انجام دادی، حکمت بی‌برو برگرد اعدام است. هیچ حرفی از اعدام نگفت و افتخار نیز نپرسید. راهش از این‌جا به بعد به زندان ختم می‌شد. افتخار شنیده بود که در زندان آب خنک می‌دهند.

یک‌زندانی پشت میله‌های سرد و زمخت، آب خنک به چه دردش می‌آید، کدام دردش را دوا می‌کند؟ مگر با آب می‌توان زندانی را آزاد کرد؟ چشم‌هایش می‌سوخت. دلش هوای یک‌گریه‌ی جانانه می‌خواست داشت. اصلاً مرد و گریه کردنش درست بود؟ نمی‌خواست دیگر مرد باشد. همین مرد بودنش کارش را به این‌جا کشانده بود.

مهرداد یک‌لنگه پا منتظر افتخار بود. مثل آدمی شده بود که در برزخ دو عالم اسیر است، نمی‌داند بگوید یا نه. می‌دانست وقتی همه‌چیز را تعریف کند، حداقل جایش در زندان امن است. نفسی عمیق کشید که ریه‌هایش خس‌خس کرد.

- وقتی از خلیلی‌آباد به تهران اومدم، هیچ‌کار و باری نداشتم. کی به یک‌پسر هیجده‌ساله شغل معرفی می‌کنه، اون‌هم پسری که از شهرستان اومده. توی تهران پرسه می‌زدم. از شانس افتضاحم یه‌آشنا هم نداشتم. پرسون‌پرسون از اهالی چهارصد دستگاه نشونی اسی‌تخته‌گ*از رو گرفتم. اسی‌تخته‌گ*از رفیق گرمابه گلستون بابام بود. یک چندباری خلیل‌آباد اومده بود. آدرسش رو آخرین بار از خودش گرفتم اما من که تهران رو مثل کف دستم نمی‌شناختم. اسی وقتی من رو دید مثل علامت سوال شده بود. منم سیر آندر پیاز زندگیم رو براش ریختم بیرون. بهش

گفتم: هیچ کار و جای خوابی ندارم، کمکم می کنی؟ گفتش: کارش درست کردن و فروختن تریاک. منم دیدم وضعش خوبه، گفتم به منم یاد بده بشم دست راستش. چندسالی گذشت و منم شدم لنگه‌ی خودش. ولی من کجا اون کجا؟ هر کی اونو می دید خوف می کرد، چون اسی تمام صورتش جای چاقو بود، بخاطر این که آدم درستی نبود. هر روز یک علم‌شنگه‌ای به پا می کرد؛ اما یکروز اسی بهم گفت که می‌خواد بزنه تو کارهای بزرگ، گفت یه پشتیبان پیدا کرده، مثل غول. اون موقع ده سال از اومدنم به تهران می‌گذشت. باهم شدیم یکتیم، توی گروه اون غول به قول اسی. ولی بدها نفهمیدم چی شد اسی ناپدید شد و من موندم و همون آدم‌ها. نادر نامی بود که می‌گفتن مثل اسمش خیلی نایابه، هیچ کس جزء کسانی که خیلی بهش نزدیک بودن ندیده بودنش. می‌گفتن یک آدم حریص و بی‌وجدانیه که هرکس ببینتش زنده نمی‌مونه.

با هر حرف افتخار یک علامت سوال برای مهرداد به وجود می‌آمد. افتخار عضو کوچکی از یک گروه بسیار بسیار بزرگ بود. از افتخار می‌توانست به کسی که سال‌هاست دنبال آن‌ها هستند برسند دنبالش است برسد. اخم‌ریزی بین ابروهای او نشست؛ گویا در ذهنش سوالی دارد. سرش را جلو برد و با صدای گرفته پرسید:

- یه سوال می‌پرسم. اون پسر بچه‌ای که می‌فرستی مواد برسونه، چرا اون بچه؟ از "ی" اول تا "ه" آخر سوال مهرداد وجود افتخار را پر از ترکش کرد. به خاطر خودش پرسش را در دردمس می‌انداخت؛ اما این قانون کارشان بود.

- تو کار ما قانون اینه. برای این که تو دردمس نیافتیم این کارو می‌کنیم. یا بچه خودمون یا بچه‌ی مردم!

سرش را به زیر انداخت و ناخن‌های قاشقی شکلش را از گوشه کند. مهرداد خندید. بعضی آدم‌ها چرا این قدر پست هستند؟ دلش گرفت. بعضی کودکان در این شهر هستند که به جای رویا پردازی و بازی‌های کودکانه، به دام حرص و طمع بزرگترهایشان می‌افتند. چشمان قرمز و صورت عرق کرده‌اش، نشان از حال خرابش بود. با صدای عصبی و گرفته گفت:

- می‌دونی به جرم حمل مواد پسر ت قراره بره ندامتگاه؟ آینده‌ی بچت رو خودت سوزوندی پدر فداکار.

دستش را روی میز گذاشت از روی صندلی بلند شد. دیگر با افتخار هیچ کاری نداشت. او هم مانند دیگر دلالان باید مجازات می‌شد.

هنگامی که در اتاق را باز کرد، فریدون را کنار در دید. فریدون به او خیره شد و سرش را تکان داد:



- چی شد؟

مهرداد بی‌حوصله و کلافه از کنار او گذشت و گفت:

- ببریدش بازداشتگاه تا حکمش رو ب*دن.

و بی‌توجه به نگاه خیره‌ی فریدون از پله‌ها پایین رفت. حرف‌های افتخار او را در منگنه گذاشته بود. هیچ فکری به ذهن او نمی‌آمد.

فریدون مات و مبهوت کنار در ایستاده بود، نمی‌دانست به دنبال مهرداد برود یا این‌که افتخار را تحویل سربازها دهد. در محیط اداری نمی‌توانست اسم مهرداد را صدا کند برای همین بلند داد زد:

- قربان!

مهرداد روی پله‌ی دهم سفیدرنگ ایستاد و برگشت به فریدون خیره شد. باصدای خسته پرسید:

- چی شده خاوری؟

فریدون از کنار دیوار به سمت او قدم برداشت. با آن هیکل بزرگ، روی‌به‌روی مهرداد مانند یک دیوار دفاعی بود. سرش را جلو برد و کمی صورتش را جمع کرد، باصدای گرفته و آرام نجوا کرد:

- مهرداد، چی میشه؟ چقدر اطلاعات داد؟

فریدون بعد از پرسیدن سوالش، کمی عقب رفت و به چهره‌ی خسته و کلافه‌ی او خیره شد. مهرداد هنوز به نقطه‌ی شروع مأموریت نرسیده بود. با اعترافات افتخار هنوز به چیزی که می‌خواست نرسیده بود. مهرداد سیر تاپیاز حرف‌های افتخار را با صدایی بسیار آرام به فریدون گفت. بعد از تمام شدن حرف‌هایش، هر دو غرق در فکر شدند و از پله‌ها پایین رفتند. اداره این ساعت از ظهر خلوت بود و خبری از هیاهوی دوساعت قبل نبود. ناگهان فریدون وسط سالن ایستاد. دست‌هایش مانند ماشین لابه‌لای موهایش در رفت و آمد بود؛ گویا چیزی به ذهنش رسید. مهرداد سرش را به طرف راست گرداند و به او نگاه کرد و پرسید:

- چی شده فریدون؟

فریدون چشمانش را بست و صورتش را جمع کرد، بشکنی‌زد و بعد چشمانش را گشود.

- آیرال خوب نیست؟

در ذهن مهرداد نام «آیرال» اِکو شد. چرا به ذهن خودش نرسید؟ آیرال را کسی نمی‌شناخت و کارش آسان‌تر می‌شد. کسالتش کمتر شد و با لحنی شاد و طرح لب‌خند روی لبانش گفت:



- اتفاقاً خودِ خودش فریدون.
- فریدون لبخندی زد و به دونفر از سربازان کنار آبدارخانه سپرد که به سراغ افتخار بروند. خیالشان از بابت افتخار راحت شد.
- حالا قبول می‌کنه؟ مهرداد ولی فکر نک... .
- مهرداد وسط حرف او پرید و با جدیت تمام گفت: «نمی‌تونه قبول نکنه فریدون. این جزء غیرممکن هاست».
- فریدون حالت متعجب و متفکر به خود گرفت. آن دختر را چندسال بود که می‌شناخت، حرف اضافه‌ای نزد تا آتش‌خشم مهرداد شعله‌ورتر نشود. همین‌طور هم او اعصاب حرف‌زدن را نداشت، چه برسد به یکی‌به‌دو کردن. از کنار هرسرباز یا سرجوخه‌ای که رد می‌شدند، چهره‌هایی جدی و مستبد همراه با احترام‌نظامی می‌دیدند. فریدون از پشت‌سر رفتار مهرداد را زیر نظر داشت؛ حتی راه رفتنش هم عادی نبود. قدم‌های کوچک را با سرعت بر می‌داشت؛ گویی کسی دنبالش است. هنگامی که بیرون از اداره رفتند، مهرداد مشغول زیر و رو کردن جیب‌هایش شد. با کلافگی پوفی کرد و زیر ل*ب زمزمه کرد: «این سوئیچ رو کجا گذاشتم؟»
- فریدون بابهت دستش را تکان داد و با چشم‌های مشکی گرد شده‌اش پرسید:
- چیکار می‌کنی مهرداد؟
- ای بابا، سوئیچم دست علیاری.
- فریدون کوتاه خندید که خطوط ریزی گوشه‌ی چشمانش پدید آمدند. بادرست به پشت مهرداد زد و گفت:
- بیا با ماشین من بریم. مهرداد تو چرا امروز ان‌قدر استرس داری؟
- مهرداد دودستش را روی صورتش کشید و با صدایی آرام گفت:
- تو از این ماموریت نمی‌ترسی؟
- فریدون برگشت. دستی به موهای سیاهش کشید و به صورت او خیره شد، پرسید:
- چرا باید بترسم؟ مگه ترس داره؟
- مهرداد پوزخندی به حرف او زد. او می‌دانست این ماموریت چقدر حیاتی است و آن‌قدر خونسرد است؟
- نمی‌ترسی تو ماموریت گاف بدی و هشتاد میلیون جمعیت یا بیشتر رو بدبخت کنی؟
- نفهمیدند چه زمانی به ماشین پرشیای سفید فریدون رسیدند. دقایقی بین آن دونفر سکوت برقرار بود. درون فریدون چیزی تکان خورد. اگر این ماموریت به خوبی سر می‌رسید، مقام بالاتری می‌گرفت و اگر نه... سرش را به دوطرف تکان داد.

دستان یخ زده‌اش روی ماشین نشست. سرش را روبه آسمان گرفت. هوا گرفته بود و مانند یک‌زندان مانع رسیدن نورخورشید به زمین می‌شد. سوز عجیبی در هوا بود؛ گویا با هر وزش باد سیلی محکمی به گونه‌ی هر دو نفر آن‌ها می‌زد. فریدون پوفی کشید و با لحنی دلگرم‌کننده گفت:

- مهرداد، شد شد، نشد هم بازم میشه.

مهرداد باچشمان قهوه‌ای‌رنگش به فریدون خیره‌شد. حرف او نتوانست آتش استرس و اضطراب مهرداد را ذره‌ای کم کند. فریدون در ماشین را باز کرد و پشت فرمان نشست. مهرداد پشت‌بند او بر صندلی شاگرد نشست. ماشین را گذرا نگاه کرد. آشغال تخمه، بطری آب زیر پایش بود. نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت. استارت ماشین که خورد، با سوالش گوش‌هایش تیز شد:

- خونس کدوم طرف؟

مهرداد پایش را دراز کرد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. سرش کمی درد می‌کرد؛ ولی نه قدری که نتواند تمرکز کند. با انگشتانش، دایره‌وار شقیقه‌هایش را ماساژ می‌داد.

- برو سمت اتوبان همت...

- اون طرفا خونه خریده؟

- خریده نه، خریدم. اونور خوبه...

نیم‌نگاه خمار از خواب و خسته‌ای به فریدون کرد و ادامه داد:

- مگه نه؟

ل*ب‌هایشان به خنده باز شد. فریدون دستی به ضبط ماشین برد و دوباره سر صحبت را باز کرد:

- افتخار و مسلم طفلک چی میشن؟

مهرداد دستی به دکمه‌ی ضبط برد و آهنگ‌شادی که پخش میشد را عوض کرد. چندبار بالا و پایین کرد و به آهنگ دلخواهش رسید:

"عجب جایی به داد من رسیدی

تا من دنیا رو زیباتر ببینم

تا من اون‌قدر بخوام زنده بمونم

باهات رویامو تا آخر ببینم"

- بقیه‌شون چی شدن؟ این‌هام همون دره‌ای میرن که برای خودشون گندن.

فریدون فرمان را در دستان مردانه‌اش گرفت و به چهره‌ی خونسرد و خسته‌ی مهرداد خیره شد:



- داداش خیلی وقته همش ته‌ریش می‌زاری، چیزی شده؟
 - مگه باید چیزی بشه؟
 - والا من و تو همیشه ریش می‌داشتیم...
 دستی به ریش‌های بلند و مشکی‌اش کشید و گفت:
 - مثل مال من، ولی تو دیگه این‌جوری ریش نمی‌داری نزدیک یک‌ساله همش ته‌ریش روی صورتت نشسته.
 "عجب جایی به داد من رسیدی
 تا من دنیا روتنهایی نگردم
 تو تنها آدمی هستی که هیچ‌وقت
 باهاش احساس تنهایی نکردم"
 خنده‌ی تلخی روی ل*ب‌های خشک شده‌ی مهرداد نشست. صورت گندمی‌اش رنگ پریده بود. دو دکمه دوباره از پیراهنش باز کرد و زیر ل*ب گفت:
 - آیرال از کسایی که ریش دارن می‌ترسه...

چشم‌های کشیده‌ی مهرداد بسته بود. فریدون خیره به چهره‌ی نیمه‌خواب و بیدار او شد. دستش را به طرف او دراز کرد و آرام بازوی‌راستش را تکان داد. یکی از پلک‌هایش را به آرامی باز کرد که فریدون به سرعت گفت:
 - رسیدیم، پیاده شو مهرداد.
 دستش را در موهای بلند و نسبتاً بلندش فرو برد و چشم‌هایش را کامل باز کرد. جو داخل ماشین دم داشت. کمی از سردردش کاسته شده بود. با همین خواب توانست کمی آرام بگیرد. در ماشین را که باز کرد، چشمش از ساختمان هفت‌طبقه آجری بالا رفت. فریدون از ماشین پیاده شد و رو به مهرداد با دودلی پرسید:
 - بد نباشه سر زده اومدیم؟
 مهرداد به سمت آیفون خانه رفت و شانه‌اش را بالا داد و با لحنی بی‌خیال گفت:
 - برای کار اومدیم، بد نمیشه.
 درهای ماشین را قفل کرد و کنار او ایستاد. دکمه‌ی طبقه‌ی چهارده که آخرین دکمه بود را فشرد. خوبی آیفون، تصویری بودنش بود. پس از چندثانیه صدای ظریف، اما جدی دختری به گوششان رسید:
 - بله؟
 مهرداد پوزخند صدا داری زد و گفت:



- آیرال در رو باز کن سریع.

صدای «ای بابا» گفتن آیرال از پشت آیفون به وضوح شنیده می‌شد. با نوای باز شدن در، آن‌دو به سرعت از سالن تاریک و مسکوت عبور کردند. از طبقات اول یا دوم صدای واق‌واق سگی به گوش می‌رسید. مهرداد با قدم‌های تند به سمت آسانسور کنار راهپله‌ی عریض رفت. فریدون برعکس او به کندی قدم برمی‌داشت و آرام‌آرام به دنبالش می‌رفت.

مهرداد سرش را چرخاند و چشم‌درچشم همکارش شد. فریدون به دکمه‌ی قرمز آسانسور خیره بود و نفس‌های عمیق می‌کشید.

- مهرداد؟

- بله؟!

کمی این‌پا و آن‌پا کرد و بابدگمانی، در آسانسور را باز کرد و هردو داخل شدند. اتاقک بسیار کوچکی که آن دونفر به سختی واردش شدند.

- به نظرت این‌جا، آیرال قابل اطمینان هست؟ نزنه زیر همه‌چیز؟

فریدون به او مطمئن بود و می‌دانست مهرداد آدمی است که به سختی اعتماد می‌کند. بالحن مطمئن حرفش را به فریدون گفت و خاطرش را جمع کرد:

- فریدون من به هر کسی اعتماد نمی‌کنم ولی آیرال متفاوت!

سخنی بینشان رد و بدل نشد. اتاقک آسانسور گوشه‌به‌گوشه نورپردازی شده بود و انعکاس نور در آینه به چشم برخورد می‌کرد. موزیک ملایمی نواخته می‌شد، خلسه آور و وهم آلود.

مهرداد نفس عمیقی کشید. ناگهان آسانسور ایستاد و صدای خانمی در آن اتاقک جای موزیک را گرفت: «طبقه‌ی هفتم»

راهروی طویل و تاریکی را پس از باز کردن در دیدند. مهرداد بلافاصله بیرون آمد و مستقیم جلو رفت. محکم و استوار قدم بر می‌داشت، طوری که با هرگام صدای کفشش در راهرو منعکس می‌شد.

فریدون، یار و یاور همیشگی‌اش پشت سر او قدم بر می‌داشت. از پشت سر او قامت‌رشد او را رصد کرد. الحق که برازنده‌ی سرگردی بود. همیشه با استوار و جدیت قدم بر می‌داشت.

ناگهان مهرداد بر سر در سفیدی ایستاد و زنگ‌کوچک سفیدرنگ کنارش را فشرد. در سفید رنگ با یک‌حرکت باز شد. دختری که آیرال نام داشت، روسری‌اش را کمی جلوتر کشید و با صدای آرام ولی جدی گفت:

- سلام! خوش اومدید، بیاید داخل.

مهرداد سرش را پایین انداخت و پس از اندکی درنگ، با صورتی که حال درونی‌اش مشخص نبود، داخل شد.

فریدون به طبع از او، پشت‌سرش داخل شد. رایحه‌ی گرم و شیرین زنانه‌ای گوشه‌تا گوشه‌ی خانه‌ی او را پُر کرده بود. عطری که به طبع خود آیرال بود. آیرال پس از بستن در خانه، صورتش گشاد شد و چشمانش گرد، متعجب بود. در ذهنش هزاران فکر و خیال در حال خوردن مغزش بودند و به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسید.

مهرداد با قدم‌های بلند خود را به گوشه‌ی مبلِ اِل دودی‌رنگ خانه‌ی آیرال رساند و نشست. چشمانش را چندثانیه بست و دکمه‌ی آستین پیراهنش را باز کرد. عطر آیرال، روانش را در مشت گرفته بود.

فریدون مانند بادیگارد‌های شخصی، کنار دست او نشست و دستش را روی پشتی نرم مبل گذاشت.

دخترک مانند پر، سبک و آرام خود را به آشپزخانه‌ی نقلی‌اش رساند؛ چون هیچ موقع وقت سرخاراندن و گذراندن وقتش را در آشپزخانه نداشت، مثل همیشه چای ساز را روشن کرد و منتظر ماند تا دَم بکشد.

در کابینت‌چوبی سفیدرنگ کنار یخچال ساده و کوچکش را باز کرد و شکلات‌های مخصوص مهمان را بیرون آورد. از آن‌جایی که فضای آشپزخانه مُشرف به پذیرایی بود، کارهایش زیر نظر مهرداد و فریدون بود. فریدون اهمیت چندانی نداد و خودش را با تابلوهای روبه رویش که نقش و نگار نامنظمی داشت سرگرم کرد، اما مهرداد بادقت نگاهش می‌کرد؛ موهای قهوه‌ای‌اش را بادقت پشت‌گوش میزد و روسری سفیدرنگ و قواره بلندش را هر دودقیقه یک بار جلو می‌کشید، مثل فرفره در آشپزخانه می‌چرخید. ناگهان آیرال برگشت و چشم در چشم مهرداد شد. تک سرفه‌ای کرد و صندلی ناهار خوری مخمل‌بنفش را کمی عقب کشید و نشست.

- خب آقامهرداد اتفاقی افتاده؟ کاری کردم؟

جملاتش را با شک و تردید بیان می‌کرد؛ این‌طور مواقع، چشمانش را ریز و مدام پو*ست کناره ناخنش را می‌کند.

مهرداد بی‌منظور خنده‌اش گرفت که نگاه متعجب فریدون و پوزخند آیرال او را به خودش آورد و تک‌سرفه‌ای کرد و گفت:

- هنوزم پای سیستم، تاصبح می‌شینم؟ خسته میشی انقدر به خودت فشار نیار.

آیرال دستی زیر گودی چشمش کشید و سرش را به دو طرف تکان داد:

- خب! که چی؟

مهرداد عصبی نگاهش کرد. سیاهی چشمش برعکس همیشه، برق میزد؛ از این همه جدیت ناگهانی زن روبه‌رویش عصبی بود. نگاهی دوباره به او انداخت، بالای سر آیرال، سه‌چراغ سفیدرنگ روشن بود که مکمل آشپزخانه‌ی بنفش‌اش به حساب می‌آمد. پوفی کشید و بحث کاری‌اش را وسط کشید.

- می‌خوام یه کاری بکنی. کاری که هم یه‌چیزی دستت رو می‌گیره هم کار گروه من حل میشه هم یه جمعیت راحت می‌شن.

دختر، ماتم و حیران به او خیره شده بود. نمی‌توانست حرف‌های مهرداد را حلاجی کند. آن‌قدر قلمبه‌سلمبه حرف‌زده بود که نتوانست بفهمد چی‌به‌چی‌است.

مهرداد متوجه صورت گنگ و علامت سوال ذهن او شد باجدیت تمام ادامه داد:
- آیرال، تو قضیه‌ی این گروه‌های مواد مخدر رو از همه‌ی ما بهتر می‌دونی؛ می‌خوام یک‌کار مهم انجام بدی.

وسط حرفش پرید و باناباوری گفت:

- یعنی چی من بهتر می‌دونم؟ مهرداد می‌فهمی چی میگی؟ من تنها کاری که می‌کنم اینه‌که چهارتا لوگو تحویل چهارتا شرکت یا برند دست‌سه بدم و پولمو بگیرم.

- دِ دودقیقه هیچی نگو بزار من حرفمو بزنم بعد هرچی تو گفتی، باشه؟
ملتمس به آیرال نگاه کرد؛ به اجبار سرش را به معنای «باشه» تکان داد. لبخند محوی روی صورت مردانه‌ی مهرداد نشست؛ به طرف فریدون برگشت و گفت:
- تو بگو فریدون!

آدامس را در دهانش می‌جوید. طعم نعنائی آدامس تمام شده بود ولی از هیچی برایش بهتر بود! سرش را چرخاند و کوچی کثیف و تنگ پیش‌رویش را زیر نظر گرفت. روبه‌روی دری‌آهنی و زنگ‌زده ایستاده بود و هرچه زنگ می‌زد، کسی در را باز نمی‌کرد.

خسته و بی‌رمق آخرین تلاشش را کرد که ناگهان باصدای گوش‌خراش زنی دومتر بالا پرید و چند قدم عقب رفت.
- کیه؟!

در باسرعت باز شد و زنی چاق و چله پیش‌رویش با قیافه‌ای عبوس ظاهر شد. آیرال لبخند مضحک دندان‌نمایی زد و با صدای آرام و لرزان پرسید:
- صفورا خانوم هستن؟!



شال زرشکی و خاکی شده‌ی زن خیلی تو ذوق می‌زد. یک‌دستش را روی لبه‌ی در و دیگر دستش را روی پهلوی سمت راست بدنش گذاشت و با بدترین لحن گفت:
- خودمم، فرمایش؟!

موهای قهوه‌ای آیرال باورزش سوزناک باد پاییزی می‌رقصید. هوا روشن بود و از عابری در کوچه خبری نبود. آیرال نگاهی عاقل اندر سفیهانه به او کرد و گفت:
- برای چیزی اومدم. خودتون که می‌دونید چی!

صفورا سر تا پای او را نگاه کرد. سرو وضع مرتبی داشت؛ در دلش گفت: حتما از اون مایه‌دارهای بالاشهر تهران است و می‌تواند او را تلکه کند. از داخل خانه صدای داد و بیداد بلند شد که صفورا کمی در را باز کرد و بیرون از کوچه آمد و دو طرف را نگاه کرد:
- یالا بیا تو!

آیرال زیرکانه به او خیره شد و پشت‌بند او داخل رفت. از پله‌های آهنین پایین رفت، صدای جیغ و داد چند زن روی مغزش مته می‌کشیدند. وقتی پایش به حیاط رسید، همه‌جا را زیر نظر گرفت. حیاطی که به اجبار شاید شصت‌متر باشد. دور تا دورش پر از وسایل‌کهنه و بندرختی که لباس‌زنانه روی آن آویزان بود. ناگهان دختر بچه‌ای ریزنقش با شتاب دوید و پشت سرش زنی با اندامی استخوانی و صورتی تحلیل رفته با صدای خمار نالید:
- خدا ذلیلت کنه بچه. اون مواد منو بیار.

دختر بچه با سرتقی بسته‌ای را که در دست داشت را بالای سرش تکان داد و زبانش را طرف زن خشمگین دراز کرد. صدای زن بالاتر رفت و چند نفر دیگر که دست کمی از خودش نداشتند او را گرفته بودند که با سیخ‌کباب به‌جان آن طفل نیافتند.

صفورا که گویا زن کم‌طاقتی بود، با صدای بلند و خش‌دارش به آن‌ها توپید:
- ببندین دیگه دهن هاتونو! سرسام گرفتم. بچه، مگه خاله بازیه؟ یالا اون بسته‌رو بده دست این‌زنیکه!

دستی به تونیک بنفش‌رنگش کشید و با آن هیکل‌بزرگ و فربه به سمت آیرال برگشت. نگاه آیرال اما روی زنان معتاد روبه‌رویش بود.
- هوی! خانومه، بگو چی می‌خوای؟!

آیرال اما از لفظ صفورا جا خورد. سرفه کرد و باغرور گفت:
- برف!

صفورا باصورت سبزه و چشمان ریز و قهوه‌ای‌اش، به او خیره شد و بعد بلند زد زیر خنده. آیرال هاج و واج به او نگریست. مگر حرف خنده‌داری زده بود؟ دستی به پالتوی نازک مشکی‌اش کشید و کیف دستی مات و طوسی رنگش را در مشت گرفت.

- برف دیگه چیه؟

نوچی زیر ل*ب گفت:

- برف همون کوکائین شماست دیگه. مگه نمی‌دونید؟

جمله‌ی آخرش را با تمسخر پنهان بیان کرد که یک چشم‌غره‌ی اساسی نصیبش شد.

صفورا که دید نونش در روغن افتاده، فریاد زد:

- ساغر! ساغر! بیا ببینم.

ناگهان از زیردست یکی از زنانی که چشمانش مدام باز و بسته میشد، دخترکی نه یا ده ساله پیش او آمد.

آیرال او را دید، تمام تنش یخ کرد. دخترک آن‌قدر منهوک و نزار بود هنگامی که دستش را به سمت صفورا برد، دستش چیزی جز پو*ست و استخوان نبود. اما با این‌شکل و شمایل دخترک بهم نریخت، بلکه در آن‌دختر آیرالی را دید که سال‌ها بود که در قعر وجودش دفن کرده بود.

آن‌قدر ضایع خیره شده بود و آب دهانش را قورت می‌داد، که صفورا پوزخندی زد و از او پرسید:

- چیزی گم کردی مگه؟

آیرال چشم از دستان دخترک گرفت و به چشمان دریده‌ی صفورا خیره شد. دستانش می‌لرزید. حیاط خانه گویی به او پوزخند می‌زنند. باصدایی که از اعماق حنجره‌اش

بیرون می‌آمد پرسید:

- بچه‌های خودتونه؟!

بی‌مقدمه سوالی که افکارش را به سلطه گرفته بود را پرسید. سوز و سرما بیشتر شده بود. سر انگشتانش یخ‌زده بود و گزگز می‌کرد.

صفورا، صورتش جمع شد. سرمای‌هوا به وجود او رخنه نکرده‌بود. صورتش داد میزد که اگر حوصله‌اش را داشت چندتا تیکه و لیچار بار این دخترفضول می‌کرد.

- نه خانومی. شوهرمون کجا بود که بچه باشه!

آیرال فکش منقبض شد. یاد گذشته مانند یک‌صح*نه‌ی تئاتر، پررنگ در ذهنش پخش میشد.

- خب پس این بچه‌ها، بچه‌های کین؟

صفورا حوصله نداشت، چشم‌هایش چشم‌های آیرال را شکار کرد و گفت:

- به تو چه؟ وکیلی یا مدافع حق؟ مواد می‌خوای، من بهت میدم. دیگه این‌که بگم این توله‌سگا کین و چین به تو هیچ ربطی نداره.

سکوت بین او و صفورا حکم فرما شد. آیرال دیگر طاقتش طاق شد.

- خب جوابمو نمیدی. درست! ولی به این بچه‌ها یه‌نگاه بنداز.

با کفش لژ دار مشکی رنگش، به سوی ساغر و دیگر طفل‌ها قدم برداشت. دستش را به سوی آن‌ها دراز کرد و گفت:

- با فروش این زهرماریا که خوب پول دستتون میاد. لاقل غذا به این طفل معصوما بده. دارن از پو*ست و استخون می‌میرن. وجدان نداری؟ آدم نیستی؟ دلت نمی‌سوزه؟

حرفش که به پایان رسید، کمی به نفس‌نفس افتاد. یکریز حرف‌زده بود بدون هیچ توقفی و توفقی. گذشته‌ی خودش را در این بچه‌ها دید و وحشی شد، نقطه‌ی ضعفش را دوباره به یاد آورد و افسار پاره کرد.

دستش را کنار پهلوش رها کرد. دیوارهای بلند و کثیف‌حیات، به او د*ه*ان کجی می‌کردند. یک‌زن روبه‌رویش، روی یک‌پا نشسته بود. صورتش پر از لک‌های جوش و موهایش دو رنگ‌سفید و مشکی بود.

دستش یک‌نخ سیگار و گوشه‌ی پایش پاک‌خالی سیگار بهمن. بانگاهی عاری از هرگونه احساس به او نگاه کرد و پوزخند زد. نه فقط آن‌زن، همه به او این‌طور می‌نگریستند. صفورا دوبار نفس عمیق کشید. ناگهان از کوره در رفت و به سمت او رفت و با دست‌های بزرگش یقه‌ی پالتوی او را در مشتش گرفت:

- تو ادعا داری آدمی آره! تو خیلی خوبی ما بد! بدبخت، بیچاره، این‌ها بچه‌های ما نیستن. آخه بی‌عقل یه نیگا به ما بنداز. نصف‌زن‌های این‌جا نمی‌تونن و همیشه بچه‌دار بشن. می‌دونی چرا؟ از بس مواد زدن که اگه یه‌توله پس بندازن اون‌هم معتاد از آب در میاد. این بچه‌ها چند روز دیگه زنده نمی‌مونن خانوم مدافع حقوق‌بشر. این‌ها قراره کلیه‌هاشون پول برای امثال من باشه. شما مایه‌دارا مشکل‌تون اینه که لباس‌های مارک‌دار جدید رو برای خودتون بخرین. این پول‌ها برای ما نمی‌مونه. نصفش میره برای صاحب اصلیش بقیشم می‌مونه برای این ذلیل مرده‌ها که موادشون دیر نرسه بهشون بمونن رو دستمون. آره، من وجدان ندارم.

صورت صفورا قرمز شده بود و نفس‌نفس می‌زد. هنوز یقه‌ی آیرال در دستش بود. باسرعت یقه‌ی او را رها کرد و آیرال بدون این‌که تعادلش را حفظ کند روی سرامیک‌های سرد فرود آمد.

آیرال بق کرده، چشم دور حیات گرداند. دختر بچه‌ها ترس و لرز از چشمان گردشان مشخص بود. پسر بچه‌هایی با چهره‌ی بانمکشان، بی‌توجه به بحث و دعوای راه افتاده، حریصانه به سیگار در دست زن‌ها نگاه می‌کردند.

دو-سه نفر از زن‌ها، با تاسف و پوزخند، سر به زیر انداختند و به داخل خانه رفتند. نمایش حقیقی در این سکانس تمام شده بود؛ اما آیرال صامت روی زمین نشسته بود.

نمی‌توانست چیزی بگوید، با آن همه حرف دیگر نه تاب و تحمل داشت نه اعصاب. چون حقیقت مانند یک مشت به صورتش خورده بود.

به سرعت از روی زمین بلند شد و به سوی پله‌های زنگ‌زده و آهنین رفت و در حیات را باز کرد.

خودش را به بیرون پرت کرد. نفس نفس می‌زد. نه از روی خشم، بلکه از زور بغض. دلش گرفت. به سمت راست قدم برداشت تا از کوچه‌ی نفرت‌انگیز رها شود.

درونش مانند طوفانی برفی، سوزناک بود. در آن کوچه‌ی تنگ و قدیمی چهارصد دستگاه، مانند بی‌خانمان‌ها قدم برمی‌داشت، سست و بی‌هدف. بسته‌ی مواد را نگرفته بود، شال نازک و سبک مشکی‌رنگش را جلو کشید و به سر کوچه رسید. صورتش رنگ‌پریده بود و قلبش ناله برمی‌آورد.

راه می‌رفت، بی‌حواس و بی‌دقت. ناگهان شانه‌اش به زنی چادری اصابت کرد. زن با قیافه‌ای وهم برانگیز، دستش را به معنای "چته" تکان داد و گفت:

- حواستو جمع کن!

آیرال مانند افرادی مسخ شده نگاه می‌کرد. شوکی جان‌کاه از سخنان صفورا به او وارد شده بود که تمام فکر و ذکرش مختل است.

آدم‌ها از کنار او خشک و سرد گذر می‌کردند. هرکس به فکر خودش بود، و وقتی کسی کارش لنگ است، حتی برادر خودش را زیر پایش می‌گذارد. این یک جمله‌ای بود که سنگ فرش‌های پیاده رو را یکی پس از دیگری می‌گذرانند، غافل از این که مهرداد باخشمی وصف‌ناپذیر مدام با او تماس می‌گرفت و جوابی نمی‌گرفت.

او در ن*زد*یک*ی پارکی در چهارصد دستگاه بود. منتظر بود تا آیرال او را خبر کند. با چهره‌ای که از خشم گرفته شده بود؛ شماره‌ی آیرال را می‌گرفت. گوشه‌ی چشمانش چین و چروک احاطه کرده بود. سرانجام وقتی سرش را بالا آورد، آیرال را بین ازدحامی از مردم دید. چهره‌ی ماتم گرفته‌ی او، از صد فرسخی مشخص بود.

ماشین را روشن کرد که در یک‌جای مناسب کنار او بایستد و سوال جوابش کند. دلیل این گرفتگی را نمی‌فهمید، برای چه او این شکلی شده بود و مات و مبهوت راه می‌رفت.

هر چه جلوتر می‌رفت جمعیت کمتر میشد تا این‌که با تک‌بوقی که زد، آیرال جا خورد و ترسان با چهره‌ای رنگ‌پریده‌تر و ل*ب‌های سفید و لرزان به طرف ماشین برگشت. با آن پالتوی نازک، تَنَش در مقابل سرما طاقتی نداشت. سرمای وجودش نیز جای خود داشت، تمام وجودش در قالب‌یخی فرو رفته بود.

با دیدن چهره‌ی جدی و اخم واضح مهرداد، به سمت در سمت‌شاگرد ماشین او گام برداشت. قدم‌هایی آرام و پیوسته.

مهرداد که منتظر بود، با صدای بلند و لحنی خشمگین پرسید:

- چی شد؟ چیکار کردی؟ چیزی دست‌گیرت شد؟ چرا این‌شکلی شدی آیرال؟ منو نگاه کن؟ دِ میگم منو نگاه کن!

آیرال گویی هنوز در شوک بود با صدای آرام و شمرده‌شمرده گفت:

- تو می‌دونستی؟!

باد گرمی که ناشی از بخاری ماشین بود، جو داخل ماشین را قابل تحمل می‌کرد. شیشه‌های ماشین بخار کرده بود و دیدی به بیرون نداشتند. باد گرم بخاری نیز نمی‌توانست قالب یخ‌یاش را آب کند.

مهرداد اخمی از سرتعجب کرد و خودش را کمی در صندلی جابه‌جا کرد:

- چی رو می‌دونستم؟ چرا دوپهلو حرف می‌زنی آخه؟ اون‌جا چی شده که این‌قدر بهم ریختی؟

ناگهان جرقه‌ای به آیرال خورد که گ*ردنش را چرخاند، آنقدر سریع که صدای استخوان‌های ریز و درشت گ*ردنش به صدا در آمد. بالحنی سرشار از خشم و چشمانی گشاد شده از تندی و قهرآلودی توپید:

- تو می‌دونستی اون خونه همچین مکانیه؟ می‌دونستی و هیچ غلطی نکردی؟

چهره‌ی آیرال، مالا مال از خشم بی‌انتهای بود که در نی‌نی مشکی چشمانش لانه کرده بود. او به دنبال پاسخی بود که او را قانع کند که چرا زنانی مانند صفورا و بقیه در این‌ک*ثافت‌ها غرق شده‌اند را به حال خودشان رها کرده است؟

مهرداد به سرعت جبهه گرفت. با چهره‌ای درهم، طوری که مردمک چشمانش بزرگ‌تر شده بود و هاله‌ای قرمز سفیدی چشمانش را پوشانده بود، غضب‌آلود گفت:

- حرف دهنت رو بفهم! این‌مورد به تو ربطی نداره.

بُغضی جان‌فرسا گلوی آیرال را چسبید. به‌طوری که برای چند لحظه نفس‌کشیدن برایش سخت و مات و مبهوت به او خیره شد و گفت:

- شماها غریب پرستید. یک‌لحظه دست از این منطق بی‌اساست بردار. برو اون خونه و افرادش رو از نزدیک ببین.

مژه‌های صاف و بلندش، مرطوب شدند و قطرات اشک، آهسته و پیوسته از گونه‌های مسطح‌اش جاری می‌شدند. باصدایی لرزان اما لحنی محکم ادامه داد:

- پسر بچه‌های اون خونه بجای این‌که بازی کنن، حرص و طمع یکنخ سیگار بهمن رو دارن. دختراشون به جای عروسک بازی، مواد این‌ور اون‌ور می‌برن. می‌دونی، زن‌هایی که هم سن منن به جای این‌که به فکر این باشن که غذای امشبشون باشه، فکر اینن که مواد بهشون دیر نرسه که سرخوش نشن. منطقته چی می‌گه جناب‌پلیس؟

مهرداد برای اولین بار سکوت را به بحث‌کردن ترجیح داد. چه می‌گفت؟ چیزی نداشت که بگوید. حرف راست جواب نداشت.

آیرال حرف‌زدن را بی‌فایده دید چرا که مانند آب در هاون کوبیدن بود، چون این اولین بار نبود که مهرداد در برابر این حرف‌هایش سکوت می‌کرد. گذاشت بغضش بشکند و با التماس روبه مهرداد گفت:

- خواهش می‌کنم مهرداد یه کاری بکن، نمی‌خوام کسایی رو ببینم که مثل گذشته‌ی خودم بودن!

با قلبی مالا مال از اندوه و چشمانی سرخ از اشک، دست‌گیره را کشید و با گام‌های ناچیز از ماشین مهرداد پایین رفت. توجهی هم نکرد که بعد از رفتنش گلوی مهرداد از زور بغض بالا و پایین شد. باران می‌بارید.

ساده و پاک، ای‌کاش همه‌ی انسان‌ها مانند قطرات باران پاک و زلال بودند. از آن‌چه دیده بود بیزار بود. شاید صح*نه‌هایی که به چشم دید، یک‌سکانسی بود که در گذشته نیز همان نقش را بازی کرده بود. اما در سکانس آخر نمایش نفرت‌انگیزش یک‌قهرمان آمد و نجاتش داد.

با آن پالتوی نازک و فانتزی‌اش، زیر رگبارها و تازیانه‌های تشدید شده‌ی باران راه می‌رفت.

هوای تهران خاکستری و بارانی بود. بارانی که اواسط پاییز ببارد غنیمت است. صورتش آن‌قدر خیس و باران خورده بود که زیر چشمان کشیده‌اش هاله از سیاهی پدید آمده بود.

آستین پالتویش را بالا زد تا نگاهی به ساعت ظریف و نقره‌ای رنگش بیاندازد. ساعت دور و بر چهار بعد از ظهر بود. لرزی به بدنش سرایت کرد که هشدار بود تا زودتر خودش را به خانه برساند.

مهرداد همان طور که روبه روی یک خانه ی کلنگی و قدیمی توقف کرده بود به حرف های آیرال می اندیشید. تلنگر دوباره ای که پس از سال ها به او زده بود. ناگهان زنی سراسیمه را دید که بی حواس، چادر مشکی رنگش را بر سر کرده و مدام چپ و راستش را نگاه می کند.

زن با صورتی گندمی اش، زمانی که چشمش به چشمان قهوه ای مهرداد که پشت شیشه ی باران زده ی بود؛ خورد، نیرویی را در خودش احساس کرد.

با سرعت به سوی ماشین دوید. طوری که چندبار نزدیک بود به زمین اصابت کند. زمانی که در را باز کرد، خودش را روی صندلی کنار دست مهرداد پرتاب کرد و شروع کرد به عجز و لابه. با صدایی گرفته و چشمانی بارانی که هم چون ابری می بارید گفت: «آقا، جون بچه هات؛ جون عزیزت. بیا کمکم کن. دارم بدبخت میشم. منم جای خواهرت. بیا و برادری کن من رو از دست این دیو سیرت ها نجات بده. دیگه نمی تونم. طاقتم طاق شده. همین که تونستم پیام ببینمتون، انگار مردم و زنده شدم».

مهرداد متأثر به زنی که روبه رویش گریه می کرد، نگاه کرد. آن قدر ناله هایش سوزناک بود که قلبش به درد آمد. زنی بیست و هشت ساله، که در نگاه اول فکر می کنی سی یا چهل سال دارد.

اشک های زن مانند باران بیرون از ماشین بند نمی آمد. چشمان روشن و خیسش را مدام با گوشه ای از آن چادر پاک می کرد.

این زن را هنگامی که در خیابان های یکی از محلات تهران گذر می کرد، دیده بود. لباس های آن چنانی که در یک نگاه نظر هر نظاره گری جلب می شود. اما هنگامی که در یکی از کوچه های خلوت او را تعقیب می کرد، او را همراه با دو پسر نوجوان دید که بر سر قیمت بسته ای چانه می زنند.

زن بالاخره توانست آن بسته ی مرموز را به قیمت بالایی بفروشد ولی هنگامی که آن دوپسرک را ترک کرد، غم بر چهره اش چیره شد.

پشت سرش قدم برداشت تا توانست در یک جایی که رفت و آمد کمتر است او را گیر بیاورد و با نشان دادن کارت شناسایی اش، ترسی هولناک بر دل او بیاندازد.

زن که "افسانه" نام داشت، ساقی مواد مخدر بود.

هنگامی که بیست سال داشت، همراه یکی از دوستان هم دانشگاهی اش به این کار خلاف پا گذاشت که پس از آن دیگر اثری از آن رفیق ناباب نشد.

ساعت ها در بازداشت گاه کلانتری گریه می کرد که تنها یک "بازیچه" است و مقصودش از زندگی این کارها نیست.

مهرداد او را تهدید کرد که اگر به او کمک کند، حتما اوضاعش بهتر از این خواهد شد.



اکنون او این‌جا بود.

افسانه مانند سیلاب، اشک می‌ریخت و اشک می‌ریخت.
بالاخره مهرداد جان‌کند و با لحنی جدی اما دلسوزانه پرسید:
- چی‌شد؟ بلایی سرت آوردن؟

افسانه گویی د*اغ‌دلش را تازه کرده بودند. باصدایی مالامال از اندوه و غمی وصف‌ناپذیر ل*ب باز کرد:

- آقای پلیس، من دیگه نمی‌تونم. هشت‌ساله دارم به بچه‌های مردم مواد می‌فروشم. خودم به جهنم که تو لجن دارم غلت می‌خورم، این بچه‌های تازه به دوران رسیده که هزار تا آرزو دارن گناه دارن. عذاب‌وجدان داره منو می‌کشه.
دستان لرزانش را سمت گلویش برد و گفت:

- دقیقا این‌جا؛ داره خرخرمو می‌جوه. جون هر کی دوست‌داری بیا یه‌کاری بکن. من دیگه نمی‌کشم. دیشب...

بغض‌هایش نمی‌گذاشت حرفش را کامل بگوید. مهرداد آرنجش را روی فرمان گذاشت و به طرف افسانه برگشت. موهای قهوه‌ای خیس خورده‌اش نامرتب به صورتش چسبیده بود.

- دیشب؟

- دیشب، وقتی داشتم می‌خوابیدم یکی اومد تو خونه. می‌خواست منو بی‌سیرت کنه اما این‌قدر داد بیداد راه انداختم نتونست کاری کنه. همه‌ی زنا فکر می‌کردن دیوونه شدم.

مهرداد چشم‌هایش را با درد بست. حس عذاب‌وجدان بدترین حس دنیا بود که او هم همین احساس را داشت.

- می‌تونی بیای کلانتری، هرچی از این گروه می‌دونی رو بنویسی. خودت رو از این بند رهاکنی.

افسانه که تا چندماه پیش از زندان و کمپ می‌ترسید، به نقطه‌ای رسیده بود که به همان‌جا راضی بود، فقط می‌خواست خلاص شود.

هق‌هق‌هایش اوج گرفت؛ صورتش به سرخی گرایید. سکسکه می‌کرد. ل*ب‌های نازکش قرمز شده و زیر چشم‌هایش پف کرده بود.

- هر جا بگید میام. فقط من رو خلاص کنید.

مهرداد زمان و مکان را دریافت، به سرعت به افسانه گفت:

- فردا میام می‌برمت کلانتری، الان هم برو نزار کسی چیزی بفهمه.

افسانه زیر ل*ب گفت "اگه زنده بمونم" که مهرداد متوجه نشد. چشم‌های درشت و قرمزش را تمیز کرد و با تشکری کوتاه از ماشین مشکی‌رنگ مهرداد پیاده شد. مهرداد شیشه پاک‌کن را زد. قطرات کنار رفتند و او متوجه سر خمیده‌ی افسانه و قدم‌های کوتاهش شد. افسانه با کمری خمیده، دستش را روی در بی‌رنگ و روی روبه‌رویش گذاشت. از ناودان بالای سرش، شرشر آباران مانند آبشار جاری میشد، همانند اشک‌های چشمانش!

آن قدر از خودش بیزار شده بود که تحمل زنده‌بودن خودش را نداشت. وقتی کلید را از کیف کوچک و سنتی شکلش بیرون آورد، ناگهان یک‌نفر از پشت سرش به صورت وحشیانه و حرفه‌ای او را از یقه‌گرفت و به دیوار آجری کوبید. افسانه چشمانش از درد بسته شد. نفسش جایی میان گلویش خفه شده بود. وقتی چشمانش را باز کرد، شخصی سیاه پوش، با چشمانی براق دستمالی سفید را روی بینی‌اش فشرد. افسانه، خودش را محکم به دیوار می‌کوبید تا از چنگال آن شخص سیاه‌پوش خلاص شود ولی آن فرد خیلی حرفه‌ای او را میان دیوار نگه داشته‌بود و با دست‌راستش دستمال را روی صورتش فشار می‌داد. چند بار سرش را محکم به دیوار کوبید، دیگر نمی‌توانست آن مرد را واضح ببیند. باران هر دویشان را تر کرده بود و چشم‌های افسانه آرام‌آرام روی هم خوابید.

آیرال با اعصابی ناآرام وارد محوطه‌ی ساختمان خانه‌اش شد. هنوز هم لرزش‌های یک‌ساعت پیش در بدنش بود. چشمی چرخاند، محوطه‌ای شیک که با مبل‌های ال زینت گرفته بود و گلدان‌های گران‌قیمت گوشه و کنارش را زیر نظر گرفت. ناگهان صدای واق‌واق سگی نزدیک و نزدیک‌تر میشد. دستی بر گونه‌های خیس از بارانش کشید. چشمان خمار قهوه‌ای رنگش خستگی‌اش را فریاد می‌زد. ناگهان سگ کوچک و سفیدرنگی شتابان به سوی او آمد. بخاطر همچین برخوردی جیغ خفیفی زد و دو قدم عقب رفت.

ناگهان زنی خنده‌کنان به سمت او آمد و سگ‌اش «پتی» را صدازد. پتی پشمالو و سفیدرنگ، مطیعانه به سمت صاحبش دوان‌دوان رفت. آیرال نفس عمیقی کشید و از سرتا پای زن را زیر نظر گذراند. زنی کوتاه‌قد با اندامی متوسط که نمیشد لقب مانکن را رویش گذاشت، رنگ پوستش گندمی بود ولی نه تیره‌رنگ. چشم‌های سبز مصنوعی که می‌توانست حدس بزند لنز است. موهای یک‌دست شرابی که هماهنگی و مکمل‌زیبایی با رنگ چشمانش بود.



زن دست از خندیدن برداشت و با صدایی مملو به شادی گفت:

- سلام آیرال جون، چه عجب چشممون به جمالت باز شد!

لبخند کم‌رنگی بر ل*ب‌هایش نشست و کیفش را به دست چپش داد و گفت:

- گلشیفته جون، شما کم پیدایی و گرنه من همین‌جام!

گلشیفته طعنه‌اش را گرفت و روسری طرح پلنگی‌اش را با نوک‌انگشت جلو کشید، ردیف دندان‌های کامپوزیت شده‌اش را به نمایش گذاشت:

- خب عزیزم من کار دارم، بیکار نیستم که!

گویا دو نفرشان قصد رو کم‌کنی داشتند، اما آیرال بیخیال دوباره لبخند را به ل*بش آورد و چشم در سبزی چشمش دوخت و ل*ب زد:

- بله گلشیفته جون، چه خبر از کارت؟ بالاخره من نفهمیدم کارت چیه؟

گلشیفته لبخند مودیان‌ه‌ای زد و با لحنی سراسر هیجان گفت:

- راستی می‌خواستم یک‌پیشنهاد بهت بدم آیرال! مطمئنم پشیمون نمیشی.

او که از سرپا ایستادن خسته شده بود با حالی نزار به سمت آسانسور رفت و گفت:

- تو رو خدا گلشیفته، بزار برای دفعه‌ی بعد، دارم از خستگی می‌میرم!

گلشیفته که از بازی‌دادن او خشنود بود، خبیثانه نگاه‌اش کرد و به سمتش قدمی برداشت. دل تو دل‌اش نبود که به خواسته‌اش برسد. دستی به چانه‌ی گرد خیس از آب آیرال کشید و چشم در چشم با او شد. با لحنی آغشته به وسوسه و خبیثانه گفت:

- مگه دنبال کار نمی‌گشتی؟ من یک‌کار خوب برات سراغ دارم. یک‌کار نون و آب‌دار!

آیرال ل*ب‌هایش را جمع کرد و دوقدم از او فاصله گرفت. از لحن او خوشش نیامده بود و ترجیح می‌داد از سرخودش باز کند.

لبخندی بر ل*ب‌های بی‌رنگش نقش بست. شال از روی سرش افتاد و در حین درست‌کردن آن با تاکید گفت:

- نه گلشیفته. جان! نیازی نیست من...

اما گلشیفته وسط حرف اش پرید و گفت:

- نه و همیشه نداریم. من تو رو معرفی کردم. راه برگشت نداری.

آیرال عصبی و بی‌توجه به کلماتی که بکار می‌برد گفت:

- یعنی چی؟ من حق انتخاب ندارم؟

ناخن‌هایش را در موهای شرابی رنگش فرو برد. اگر امکانش را داشت یک‌فصل او را کتک می‌زد تا بفهمد او زن "نه" شنیدن نیست و همه مطیع او هستند.

بی‌توجه به گارد آیرال و قیافه‌ی از خشم درهم فرورفته‌اش، نگاهی به ساعت
 طلایی‌رنگش که نگین‌های ریز آن را بی‌نهایت دل‌فریب کرده بودند، گفت:
 - آیرال من برم کار دارم. سروقت باهم حرف می‌زنیم.
 - به سلامت!

چشمکی با چشم‌راستش به او زد و پاپتی راهی درب‌مشکی خروجی شد. آیرال بانفرت
 به رفتن او خیره شده بود. از خودش بدش آمد که نتوانسته حق آن زن از خود راضی
 را کف‌دستش بگذارد. باحرص قدم‌هایش را بر می‌داشت، تا جایی که پاهای خودش
 هم درد گرفته بود. همان‌طور که زمین و زمان را به رگبار گرفته بود، وارد آسانسور شد.

افسانه زخمی و کوفته، آن‌قدر کتک خورده بود که نای نفس‌کشیدن نداشت. بوی
 پرتقال فاسد و نم‌خورده فضای بزرگ و نیمه‌خالی انبار را پر کرده بود. دَمَر روی‌زمین
 خیس از باران سقف افتاده بود و سرما در بدنش تازیانه می‌زد. اشک‌هایش تبدیل
 به هق‌هق شده بود. آنقدر جیغ‌زد که صدایش خش برداشت. می‌خواست جیغ‌هایش
 گوش‌های آن نامردها را آزار بدهد. موهای بلندش، نامرتب دورش ریخته بود. جای
 چنگ روی صورتش آن‌قدر می‌سوخت که هیزم آتش‌خشمش شده بود و بیشتر داد
 می‌زد. رسماً عربه می‌کشید.

- بُگُشمت یا فعلاً باید زجر بکشی تا گور به گورشی؟ هوم؟ خودت انتخاب کن!
 حذقه‌ی چشمش پر از اشک شد:
 - ولم کن لعنتی...

تا این‌که با چشم‌های اشک‌آلودش سایه‌ی جسم‌بزرگی را بالای سرش دید. فین‌فین
 می‌کرد. با دیدن کمربند در دست آن مرد دوباره شروع به گریه و دادزدن کرد. مرد با
 چشمان‌قرمز از خشمش، بلند قهقهه‌ای سر داد. کمربند را در دستش می‌پیچاند. ترس
 افسانه مانند خون در رگ‌هایش جاری شد. افسانه دست‌های لرزانش را روی زمین‌سرد
 گذاشت و سعی کرد تعادلش را حفظ کند ولی آن‌نامرد اولین شلاق را با بی‌رحمی بر
 تن تضعیف شده‌ی او فرود آورد. کمربندسیاه با سگ‌سفت و سختش بی‌امان تازیانه
 می‌زد. فریاد زد و با بغضی‌دلخراش گفت:
 - وحشی، ولم کن.

اما گویی آن‌مرد تازه از کتک‌زدن افسانه ل*ذت می‌برد. شلاق بعدی را محکم‌تر از قبل
 بر تنش فرود آورد. صورت افسانه سرخ‌تر از رنگ‌خون گوشه‌ی ل*بش بود. صدای
 فریادهای افسانه و نوای شلاق‌های مرد گوش تا گوش انبار را پرکرده بود. مرد صورتش

مملو از ریش و مو بود و چشم‌های به‌خون نشسته‌اش وجود افسانه را پر از ترس می‌کرد. مرد کمر بند را روی زمین با شدت رها کرد و روی زانو خم شد. افسانه‌ی بی‌جان و ضعیف را از یقه گرفت. گریه‌هایش بند نمی‌آمد. فکر می‌کرد اشک‌هایش دل او را به رحم می‌آورد؛ ولی او بی‌اعتنا سرش فریاد زد و گفت:

- اون مرد کی بود؟

راهنفس افسانه بخاطر گریه و بسته شدن گ*ردنش، کوتاه و پشت سرهم شده بود. التماس کرد و گفت:

- به‌خدا هیچ‌کس. هیچ‌کس نبود.

- دروغ نگو ضعیفه، گفتم کی بود؟

افسانه مثل بادمجان، بنفش شده بود؛ نداشت. سرفه‌های پشت‌سرش امان یک‌ذره اکسیژن نمی‌دادند. رعد و برق بر سقف خ*را*ب و نیمه‌کاری آن مکان اصابت می‌کرد. در آن تاریکی و ظلمات توانست چهره‌ی آن مرد را شناسایی کند. باز هق‌هق را سر گرفت و ملتمس وار گفت:

- آقا جمال، جون عزیزت ولم کن. به خدا اون مرد کس خاصی نبود که منو تا می‌خوردم زدی.

جمال چشم‌های ریزش بیش از حد معمول گشاد شد و او را با یک حرکت رها کرد. به سمت گوشه‌ی انبار شتاب گرفت. افسانه سرفه‌ای کرد و ساعد دست‌راستش را روی زمین گذاشت. صورتش غرق‌خون و زخم بود و تنش خسته و کوفته. ناگهان جسم‌سختی گ*ردنش را هدف قرار داد. جمال با دست‌های مملو از تتواش چوب نسبتا کلفتی را برداشته بود و با آن افسانه را در چنگالش مورد تهاجم‌های پی‌درپی و بی‌امانش قرار می‌داد. چشم‌هایش نزدیک بود از حدقه بیرون بزنند، مویرگ‌های قرمز، سفیدی چشمش را پنهان کرده بودند.

صورتش کبود شده بود و مدام پاهایش را تکان می‌داد و دستش را روی دستان بی‌رحم جمال گذاشته بود. مرگ را با دستان کثیف او داشت لمس می‌کرد. قهقهه‌های چندنفر در انبار پیچیده بود.

جمال با سرعت چوب را از گ*ردنش کشید و افسانه مانند مرده بر زمین افتاد. دندان‌هایش رو هم چفت شد و به جسم بی‌جان افسانه خیره‌شد. مانند ماهی در تقلای یک جرعه نفس بود. تهدیدوار با صورتی منقبض گفت:

- افسانه برای آخرین بار می‌پرسم، جواب‌ندی می‌گم به خانوم تا تو رو خوراک سگش کنه. اون مرد کی بود و باهاش چیکار داشتی؟

افسانه ترس در سلول به سلول تنش رخنه کرده بود. باصدایی گرفته و گوش خراش آرام آرام گفت:

- میگم... میگم... فقط به من رحم کن، جمال.
چشمه‌ی اشکش برای بار هزارم سرازیر شد. نگاهش ملتمس بود و نگاه جمال سنگدل و حریص.

- زنی که ع* و* ضی، چشممون ازت دور موند فکر کردی می‌تونی ما رو دور بزنی؟
لیاقتت اینه مثل سگ بمیری!
با تمام توانی که داشت جیغ کشید:

- گمشو مر* تیکه‌ی بی‌ن* ا* موس، اصلاً من می‌خوام شماها رو به خاک سیاه بشونم.
منتظر بمونید. ببینید چی به روزتون بیارم!

جمال قهقهه‌ای زد. افسانه هم‌چنان ملتمس نگاه می‌کرد اما دیگر نمی‌ترسید. جمال گوشه‌ی ل* بش را خارند؛ روی یک‌زانویش نشست و گونه‌ی کبود شده‌ی افسانه را نوازش کرد.

- که می‌خوای ما رو به خاک سیاه بشونی...
صدای خش‌دار مردی از یک‌سو به گوش رسید:
- جمال بهش نشون بده خاک سیاه چجوریه!
قهقهه‌ی جمال و چند نفر دیگر، ترسی را به‌جان نیمه‌جانش انداخت. ل* ب‌هایش می‌لرزید. باصدایی که دیگر به گوش نمی‌رسید نالید:
- ترو خدا ولم کنید... .

سیگارش را گوشه‌ی ل* ب تیره‌رنگ‌اش گذاشت. از پشت‌بام خانه‌اش به تهران خاکستری خیره شده بود. باران بی‌رحمانه، قطرات‌اش را بر زمین شلاق‌وار فرود می‌آورد. سد*ینه‌اش حجمی از اکسیژن را در بر گرفت. نوک انگشتان‌اش یخ‌زده بود ولی تحمل می‌کرد؛ تمام تن‌اش خیس از آب شده بود و او تنها با یک‌پیراهن سرمه‌ای‌رنگ که کاملاً به تن‌اش چسبیده و نمور شده، ایستاده بود ولی محکم‌تر از همیشه.

سیگار خاموش را زیر پاهایش له کرد. در آن برج بلندبالا و عظیم، احساس قدرت می‌کرد. قدرتی که می‌توانست بر تمام این شهر مسلط باشد. نگاهی عمیق به اطراف انداخت و برگشت به طرف خروجی پشت‌بام. با یک حرکت دو دست‌اش را در میان

انبوهی از موهای بلندش فرو برد و آباران را از میان آن‌ها گرفت. او یک‌گرگ بود، وحشی، درنده، بی‌رحم اما در چهره‌ای فریبنده!

- آقای مرداسی؟

نفسی عمیق کشید و نگاه سرد و بی‌حسش را در نگاه فرد مقابلش گرفت. قطرات باران روی صورتش می‌ریختند و وارد محوطه‌ی لابی مانند پشت‌بام شد. همچنان زنی که لباس خدمه‌ها را برتن داشت آهسته پشت‌سرش قدم بر می‌داشت.

- چی شده؟

یک‌سیگار دیگر از جیبش بیرون آورد و گوشه‌ی ل*بش گذاشت. زن موهایش را زیر روسری مخصوص خدمه‌ها بُرد و گفت:

- آقای چنگیز زنگ‌زدن. حال خوشی هم نداره انگاری! می‌خوان بیان اینجا.

«لعنتی» ای زیر ل*ب گفت و روبه‌روی آسانسور ایستاد.

مهرداد سراسیمه به همان کوچه‌ای که افسانه را ملاقت کرد رسید. ولی افسانه‌ای دیگر نبود. ماشین آمبولانس تمام آن کوچه‌ی نسبتاً باریک را احاطه کرده بود. مهرداد با تقلا نزدیک پلیس‌ها شد؛ یکی از سربازها جلویش را گرفت و با لحنی خشک و جدی گفت:

- مردم عادی اجازه ندارن!

مهرداد پوزخندی زد و کارت شناسایی‌اش را نشان آن پسر داد. سرباز یکه‌خورد و از کنار او گذشت. آسمان چندروزی بود که گرفته و خاکستری بسترش سرتا سر شهر را گرفته بود. مهرداد چشمانش را با درد بست. پارچه‌ای سفید جای چادر مشکی افسانه او را پوشانده بود. اگر افسانه را زودتر به کلانتری می‌برد در امان بود ولی الان جنازه‌ی افسانه می‌خواست اعتراف کند؟ یکی از ماموران آمبولانس که افسانه را حمل می‌کرد، جلوی مهرداد ایستاد و گفت:

- آقای محترم، میشه کنار وایستید؟!

مهرداد دوباره با قیافه‌ای جدی و خشک خیره به مرد سبزه‌رو با موهای یک‌دست جوگندمی شد و کارت شناسایی‌اش را نشان آن مرد داد.

احترامی به مهرداد گذاشت و گفت:

- قربان امری هست؟ ما باید سریع بریم پزشک قانونی.

مهرداد به او نگاه کرد. مردم در راس کوچه ایستاده بودند. از همین جا نیز می‌توانست حدس بزند که افسانه‌ی بیچاره تا یک‌هفته نقل‌مجلس محافل است. حسی مثل عذاب‌وجدان جایی بین قلبش را گرفته بود و مدام فشارش می‌داد. باصدای گرفته و نگاهی جدی به مرد که نامش «مهدی خسروی» را از روی پیراهن کارش خوانده بود گفت:



- آقای خسروی، چه اتفاقی برای این خانوم افتاده؟

خسروی باتاسف سرش را پایین انداخت. به همکارانش گفت افسانه را داخل ماشین ببرند. پلیس‌ها روی در خانه، نوار زرد زده بودند. گویا قضیه خیلی جدی‌تر از این حرف‌ها بود. خسروی بالاخره زبان باز کرد و رو به مهرداد با صدای آرام زمزمه کرد:

- مثل این‌که از مصرف زیاد کوکائین اُردُوز کرده ولی یکی از همکارهای خانوممون وقتی معاینه‌اش کرده، گفته تموم تنش جای ک*بودی داره و روی گ*ردنش هاله‌ی ک*بودی تو چشم می‌زنه...

بیشتر نتوانست قضیه را شفاف‌سازی کند. با هر حرف مهدی، چشم‌های مهرداد بیشتر گرد میشد. صدای آژیر ماشین‌پلیس کنار دست‌اش نشان می‌داد تمام شد. باز هم یکی دیگر به فنا رفت و آن‌ها نتوانستند کاری انجام بدهند. کاش افسانه بیشتر مراقب بود یا نه! کاش خودش چهارچشمی حواسش به هر ملاقات‌اش با او بود. باخودش تکرار می‌کرد که چرا امروز آن‌قدر بی‌حواس است؟

- لطفا برگه‌ی پزشکی‌قانونی رو برام بفرستید.

- چشم حتما.

مهدی وارد ماشین حمل جنازه‌ی افسانه شد. مهرداد با سری به زیر افتاده از میان جمعیت رد شد.

صدای جیغ‌های خودش را به وضوح می‌شنید. جیغ‌هایی آمیخته به ترس و نفرت و وحشت. صورت پدرش را در ذهن مرور کرد. مردی نسبتاً خوش‌چهره باریش‌های بلند که همیشه روی صورتش بودند.

- دختره‌ی ک*ثافت، هرکاری پدرت انجام میده باید همون کارو انجام بدی.

صدای خمارش هنوز در گوشش زنگ می‌زد. او نیز چند قدم مانده بود تا بشود یکی لنگه‌ی هزاران صفورایی که در این دیار زندگی می‌کنند. اما نجات پیدا کرد.

سرش را به تاج بلند بالای‌تخت تکیه داد. باران تا نیمه‌شب ادامه داشت، هنوز صدای ترق‌ترق برخورد دانه‌های باران قطع نشده بود. در آن تاریکی محض تنها تک‌چراغ خیابان که مشرف به اتاق‌اش بود، نورش را مستقیم به تخت منتشر می‌کرد. در خواب و بیداری بود که ناگهان در خانه به طرز فجیهی کوبیده شد. گویا کسی را دنبال کرده بودند که این‌گونه در می‌زد. با بی‌حوصلگی از روی تخت گرم و نرم‌اش بلند شد. اگر به او بود، بست می‌خوابید و یک‌هدفون در گوش‌هایش می‌گذاشت. کورمال‌کورمال

به طرف کلیدچراغ راهروی مشروف به درِ خانه رفت. چشم‌هایش آنقدر به سیاهی داخل اتاق عادت کرده بود که سفیدی نور، مثل تیری حدقه چشم‌هایش را شکار کرد. باچشمانی نیمه‌باز به سمت در رفت و یک‌ضرب باز کرد. گلشیفته با حالی نامیزان دستش را روی چهارچوب در گذاشته بود.

- گلشیفته؟! (آرام به شانه‌ی او ضربه زد) تو... چرا این‌جوری؟ این‌جا چیکار داری؟ ناگهان بلند قهقهه زد. ترسیده باچشم‌های درشت‌شده دست‌اش را روی د*ه*ان‌اش گذاشت. چشم‌هایش مدام بسته میشد، اما او مثل گاردآهنی مقاومت می‌کرد. باغیظ به او که روسری پلنگی‌اش روی شانه‌اش افتاده بود گفت:

- چته دختر؟

- می‌دونم؟ (به چشم‌های آیرال بدون هیچ نرمشی نگاه کرد.) نمی‌دونم چی توی این چشم‌ها دیدن که دست از سر من بر نمی‌دارن!

از حرف گلشیفته هیچ چیزی نفهمید. دستش مثل درپوش روی ل*ب*هایش بود تا مبدا قهقهه‌ای بزند و مردم را زبا به راه کند. متعجب به حرف‌هایش فکر کرد. او را رها کرد و یک‌شال از روی جالباسی کنار در برداشت. سگش «پتی» را ندید. شانه‌ای بالا انداخت. با خود گفت: حتما جایی گذاشتش تا راحت باشد. بوی‌تند و نامطبوع گلشیفته تمام محتویات نداشته‌ی معده‌اش را روانه‌ی گلویش کرد. خودش را کنترل کرد تا مبدا روی گلشیفته بالا بیاورد.

موهای ریخته شده‌ی بیرون از شال‌اش را پشت گوش انداخت. خسته زیر بازویش را گرفت. خودش هم هیچ‌کاری نمی‌کرد و تنها سنگینی‌اش را روی دست آیرال انداخته بود. رو به او به کفش‌های ده سانت مشک رنگش که از تمیزی برق می‌زد اشاره کرد و با ناملایم‌تی تشر زد:

- این کفشای... (پوفی کشید) درشون بیار بابا! الان از این ساختمان بیرونمون می‌کنن!

گویا در این دنیا سیر نمی‌کرد، مدام می‌خندید. چشم‌هایش با کاسه‌ی خون فرقی نداشت. معلوم نبود چیکار کرده که به این‌حال افتاده است.

به طرف آسانسور رفتند تا به سمت طبقه‌ی آخر که خانه‌ی گلشیفته بود راهی‌اش کند. وقتی آسانسور در طبقه‌ی خانه‌ی او ایستاد، او را به طرف اتاق هدایت کرد. تلوتلو راه می‌رفت و هوش و حواس نداشت. باتاسف به او که صورتش را به آینه‌ی آسانسور چسبانده بود نگاه کرد. در آن حال نیمه‌هوشیار، چشم‌چپش را کمی باز نگه داشت و گفت:

- چرا «س» رو این‌جوری می‌گی؟

داخل آسانسور شد و دکمه‌ی طبقه‌ی هفتم را فشرد. باحیرت به سوالی که پرسیده بود فکر کرد و پرسید:

- مگه چجوری می‌گم؟! دهانش را باز کرد و زبانش را بین دو ردیف دندان جلویش قرار داد:

- این‌جوری! «س» رو نوک زبونت تلفظ می‌کنی. پوزخندی به بحثی که راه انداخته بود زد و به او که چشم بسته بود نگاه کرد:

- من از بچگی این‌جوری می‌گفتم! خنده‌ی ریزی کرد و با همان چشمان بسته ادامه داد:

- چه باحاله‌ها! وای فکر کنم وقتی بچه بودی بر خلاف الانت خیلی بانمک بودی. مخصوصاً با این که «س» رو این‌جوری می‌گی. به نظر من تو با این چشم‌هات کل پسرهای محلتونو از راه به در می‌کردی. پوفی کشید. گلشیفته با خودش چه فکری می‌کرد؟ از قدیم راست می‌گفتن که مستی و راستی. برای خودش قصه‌ها بافت تا به طبقه‌ی آخر برسند. دستش را گرفت و به بیرون از آسانسور کشید. گلشیفته انگار در خواب راه می‌رفت؛ یک‌قدم در شرق یک‌قدم در غرب بر می‌داشت.

چراغ راهرو، اتوماتیک‌وار روشن میشد، به نیم‌رخ او که نور بر صورتش سایه انداخته بود خیره شد. صورتش زیبایی آن‌چنانی نداشت و دل را نمی‌برد ولی جدیت و جذابیتی داشت که آدم جذب او میشد.

خنده‌ی ریزی کرد و با آن جنگل چشمان مصنوعی‌اش به آیرال نگاه کرد و با حرفش او را میخ‌کوب کرد:

- چیه؟ می‌دونم خیلی خوشگلم! خنده‌اش گرفت. حرفش را پای حال نامیزانش گذاشت. دست و پاهایش کرخت شده بود و دیگر نایی در ب*دن نداشت. نمی‌دانست چرا الان گلشیفته را همراهی می‌کند؟ روبه‌روی در خانه‌اش که ایستادند، اشاره به در کرد و گفت:

- زود باش دیگه، رسیدیم! کلیدت کجاست؟ مثل مجسمه سر جایش ایستاد و دو دستش را جلو آورد:

- من که... کیفمو نیاوردم؟ ل*ب‌هایش که رنگ رژ آجری‌اش پخش شده بود را مثل بچه‌های دوساله که یک‌چیزی می‌خواهند آویزان کرد. از ته‌دل آهی کشید. به او باخشم نگاه کرد. کاش می‌توانست او را همان‌جا رها کند و به خانه‌اش بر گردد ولی نمی‌توانست!

- کفشاتو در بیار گلشیفته!

شبیه مادرانی شده بود که به فرزندش می‌گفت این‌کار را انجام بده، آن‌را انجام نده! بی‌توجه به حرف او با همان کفش‌ها وارد پذیرایی خانه شد. سعی کرد عصبانی نشود و عادی بماند.

گلشیفته خرامان‌خرامان کفش‌هایش را یکی‌یکی آرام به اطراف پرت کرد. روسری‌اش را از سرش کند و موهای شرابی‌اش نمایان شد. کلید خانه را روی جاکلیدی‌چوبی که باخراطی "آیرال" را با خط نستعلیق حک کرده بود، گذاشت.

نور آباژور چوبی‌اش روی مبل راحتی منتشر بود. گلشیفته خودش را تقریباً پرت کرد روی مبل طوسی‌رنگ. مستانه خندید. شانه‌هایش می‌لرزید و چشم‌هایش روی هم افتاده بودند. هر یک‌ثانیه خنده‌اش را قطع می‌کرد و سپس دوباره می‌خندید! به آشپزخانه‌اش رفت تا برایش یک‌لیوان قهوه‌ی تلخ آماده کند. وقتی کابینت را باز کرد صدایش را شنید:

- خونت چرا این‌قدر کوچیکه؟

- یک‌نفرم همین هم برام بزرگه.

دوباره خندید ولی این بار خنده‌اش آغشته به تمسخر بود:

- ولی خونه‌ی من چهار برابر بزرگ‌تر از خونه‌ی توئه!

شیشه‌ی استوانه‌ای که پودرهای قهوه در آن به اوچشمک می‌زد را برداشت. برگشت و به او که چشم شده بود و او نگاه می‌کرد، خیره شد.

- تو چیکار می‌کنی؟

از سوالات مبهم و بی‌ربطش به ستوه آمده بود و با قیافه‌ای نزار و صدایی خشمگین جوابش را داد:

- واضحه! دارم برات قهوه درست می‌کنم!

نوچی بلند بالا گفت. دکمه‌های مانتویش را آهسته‌آهسته باز کرد:

- نگرفتی! میگم چیکار می‌کنی؟ از صبح تا شب یا خونه‌ای یا از شب تا صبح بیرون.

دو قاشق پودر قهوه در قهوه‌جوش ریخت. موهایش را پشت گوش‌زد و با طعنه گفت:

- رفت و آمد منو چک می‌کنی؟

سکسکه کرد. زیر چشمی به او که مشغول کاویدن وسایل روی میز بود، پایید. جوابش را نداد. دو فنجان قهوه، آب ریخت و از آشپزخانه بیرون آمد.

- خیلی گرگ دوست داری؟

اشاره‌ای به مجسمه‌های ریز و درشتی که گوشه و کنار خانه‌اش بود، کرد. روبه‌رویش ایستاد. با همان چشم‌های سرخوش و قرمز به حرکاتش خیره شده بود. دستی روی شانه‌اش زد و گفت:

- عادت ندارم زیاد به سوال‌های بقیه جواب بدم، گلشیفته!
پوزخندی زد و دستش را از روی شانه‌اش جدا کرد. نور آباژور روی لباس پولکی‌اش افتاده بود و زرق و برق دارش کرده بود.
چهره‌ی بی‌روح و خشکش نمایان‌گر هیچی بود. نمیشد تشخیص داد به چه چیزی می‌اندیشد و چه چیزی می‌خواهد.
به پشتی مبل تکیه داد و دو پایش را روی میز دایره‌ای شکل روبه‌رویش گذاشت. از این رفتار به هیچ‌وجه خوشش نیامد. زیادی خودمانی شده بود.
- پاتو بردار!
- سخت نگیر آیرال!

کمی سرش را خم کرد و به پشت سر او نگاه کرد. خسته‌تر از آنی بود که به نقطه‌ای که او خیره شده بود برگردد. ابروهایش را بالا انداخت و پشت‌بند آن سرش را به طرفین به نشانه‌ی «چیه» تکان داد. بوی تلخ‌قهوه تمام خانه را زیر سلطه‌ی خودش گرفته بود. بوی تلخ و تهوع‌آوری که مثل پوزخند گوشه‌ی ل*ب گلشیفته بود. ناگهان دوباره با قهقهه‌های بد صدای گلشیفته خودش را لعنت می‌کرد که چرا در را به رویش باز کرده است. سوزشی ته‌گلویش بود. بخاطر ماندن زیر باران معلوم بود که سرماخوردگی بدی در این موقعیت حساس گریبان‌گیرش می‌شود. گلشیفته دست‌اش را زیر سرش برد.
- قهوه‌ها حاضر شد؟

از لحن دستوری که خواب‌آلودگی‌اش مشخص بود او را به خودش آورد. به‌اجبار پا به سوی آشپزخانه تند کرد. حباب‌های درشت و کوچک روی قهوه‌جوش دیده میشد. با سرعت گ*از را خاموش کرد. در این ساعت میل به خوردن حتی یک‌جرعه آب را هم نداشت.

- اوم... بد نیست. ترشی نخوری یه چیزی میشی!
نگاه عاری از هرگونه احساسش چشم‌های بسته‌ی گلشیفته را شکار کرد. مشغول نوشیدن قهوه بود ولی او از شدت خستگی دیگر نای باز نگه‌داشتن پلک‌هایش را نداشت. نگاه‌اش با فنجان سورمه‌ای‌رنگ که با نقش و نگار طلایی در دست نسبتاً مردانه‌ی گلشیفته که با ناخن‌های کاشت زینت داده شده بود، تلقی کرد. خسته از تنش‌های بی‌دلیل و ناگهانی بود. آرام و در همان حین سایه‌ای از یک‌آدم را در حال حرکت دید و به خواب رفت. به ظاهر خوابید. اما تمام کارهای گلشیفته را زیر نظر داشت.



کمی سرش را خم کرد و به پشت سر او نگاه کرد. خسته تر از آنی بود که به نقطه ای که او خیره شده بود برگردد. ابروهایش را بالا انداخت و پشت بند آن سرش را به طرفین به نشانه ی «چیه» تکان داد. بوی تلخ قهوه تمام خانه را زیر سلطه ی خودش گرفته بود. بوی تلخ و تهوع آوری که مثل پوزخند گوشه ی ل*ب گلشیفته بود. ناگهان دوباره با قهقهه های بدصدای گلشیفته خودش را لعنت می کرد که چرا در را به رویش باز کرده است. سوزشی ته گلویش بود. بخاطر ماندن زیر باران معلوم بود که سرماخوردگی بدی در این موقعیت حساس گریبان گیرش می شود. گلشیفته دست اش را زیر سرش برد. - قهوه ها حاضر شد؟

لحن دستوری که خواب آلودگی اش مشخص بود او را به خودش آورد. به اجبار پا به سوی آشپزخانه تند کرد. حباب های درشت و کوچک روی قهوه جوش دیده میشد. با سرعت گ*از را خاموش کرد. در این ساعت میل به خوردن حتی یک جرعه آب را هم نداشت.

- اوم... بد نیس. ترشی نخوری یه چیزی میشی!

نگاه عاری از هرگونه احساس اش چشم های بسته ی گلشیفته را شکار کرد. مشغول نوشیدن قهوه بود ولی او از شدت خستگی دیگر نای باز نگه داشتن پلک هایش را نداشت. نگاه اش با فنجان سورمه ای رنگ که با نقش و نگار طلایی در دست نسبتا مردانه ی گلشیفته که با ناخن های کاشت زینت داده شده بود، تلقی کرد. خسته از تنش های بی دلیل و ناگهانی بود. آرام و در همان حین سایه ای از یک آدم را در حال حرکت دید و به خواب رفت. به ظاهر خوابید. اما تمام کارهای گلشیفته را زیر نظر داشت.

با صدای نامفهومی که کنار گوشش مانند زنبور، وز وز می کرد؛ چشم هایش را به آرامی هرچه تمام تر باز کرد. انگار کرختی و خستگی مسابقه گذاشته بودند که چند روزی است که این طور از خواب بلند می شود. صورت بشاش گلشیفته اولین چیزی بود که بعد از باز شدن کامل چشم هایش به نگاهش خورد.

- آیرال نمی دونستم انقدر خوش خوابی!

پوزخندی زد. خبر نداشت دیروز تا چند ساعت او را درگیر خودش کرده بود و گرنه خواب او بیشتر از پنج یا شش ساعت نبود. خمیازه ی کوتاهی کشید و دستش را در موهای پریشانش برد.



- ساعت چنده مگه؟

خندید. این‌طور که می‌خندید خیلی بهتر از آن قهقهه‌های سرسام آور دیشبش بود. هنوز هم بعد از چندساعت آن صدای ناهنجار در مغزش اکو وار پخش میشد. گلشیفته به ساعت روبه‌رویش که مانند گل بود خیره شد و جواب داد:
- ساعت دوازدهه!

همان‌طور که گلشیفته به آشپزخانه‌اش قدم بر می‌داشت ادامه داد:

- صبح که بیدار شدم، این‌قدر شوکه شدم که جیغ‌بنفش کشیدم (دستش را روی میز ناهار خوری گذاشت و لبخند زد) نمی‌دونم چطور تو با اون جیغ من از خواب نپریدی؟ یه‌ذره دور و برمو نگاه کردم دیدم آکهی غافل از این‌که تو مثل این بچه‌گره‌ها روی مبل جمع شده بودی.

لحن صحبت کردنش مدام عوض میشد، یک‌لحظه مانند یک‌زن باوقار و لحظه‌ای دیگر مانند یک‌زن لات که در اطراف نازی‌آباد و شوش زندگی می‌کنند، صحبت می‌کرد. تمام زورش را زد تا لبخندی به رویش بزند ولی دست‌آخر نیشخندی زد و خودش را از روی مبل بلند کرد.

گ*ردنش بابت شب تا ظهر خوابیدن روی مبل تک‌نفره و تنگ به درد آمده بود. منگ وگیج از روی مبل‌طوسی بلند شد ولی چشم‌هایش سیاهی رفت و دوباره روی مبل محکم پرت شد. خنده‌های بی‌نمک گلشیفته مانند اره مغزش را متلاشی کرد.

- چته دختر، چرا لنگ می‌زنی؟

موهای وزنده‌اش را پشت‌گوش زد و دوباره بلند شد. این‌بار محکم و بی‌اینکه منگ بزند گفت:

- نمیری انقدر می‌خندی گلی!

بی‌توجه به طعنه‌ی آیرال برگشت و یخچال را باز کرد و محتویات داخل آن را رصد کرد:
- میگم صبحونه چی می‌خوری؟ من دوساعته منتظر توئم که بیدار بشی!
به طرف سرویس‌بهداشتی کنار در خانه رفت. حرصی «کوفت» را زمزمه کرد. وارد سرویس‌بهداشتی شد و به فریاد «هان آیرال» گلشیفته هیچ اهمیتی نداد.

گر*دن قطورش را ماساژ داد. دیوارهای خانه با نعره‌های چنگیز می‌لرزید.
بر روی مبل چمباتمه زده بود؛ همانند مار به خودش می‌پیچید. چشم غره‌ای به چنگیز رفت. زمان از دستش در رفته بود. یک‌ساعت گذشته بود یا دوساعت یا...
رشت

هر چند ساعت! مهم الان بود که ب*غ*ل دستش یک آدم مفنگی بی سروپایی نشسته که مدام با نعره هایش ستون های خانه را می لرزاند. دست های زمخت و تیره رنگش مبل چرمی سفت و سخت را چنگ زد و بلند عربده می کشید. سالار عصبانی فنان بلورین چای سبز سرد شده اش را که ل*ب هم به آن نزده بود، روی میز کوبید و به سوی آن مرد شتافت:

- چته دوهزاری؟ چرا ول نمی کنی؟ این دفعه چی می خوای لعنتی؟ فکر کردی منم گول کولی بازی هاتو می خورم؟

یقه ی پیراهن مردانه ی خاکستری در دستش گره خورده بود. «چنگیز» موقعیت را برای زدن تیرش به هدف مناسب دید. رنگ نگاهش از ناله و زاری، به خباثت و پلیدی تبدیل شد. در دلش آفرینی به نقشی که بازی کرده بود، گفت. ل*ب های کبودش را روی هم فشرد تا خنده ی مستانه اش گوش مرداسی را کر نکند. دست های ناتوانش را پشت مبل گذاشت تا خودش را از بند زندان دستان تنومند او خلاص کند.

اما انگار مرداسی ول کن نبود. او را همچون رقیبی می دید که در قلمروش موش می دواند. در ذهنش قتلش را انجام می داد که با صدای کریه اش از هیروت بیرون آمد. - سالار یقه رو ول کن. در نمیرم؛ فعلا بیخ ریستم.

با صدایی تحلیل رفته که سعی داشت قدرتش را به رخ بکشد تکتک کلماتش را بیان می کرد. به جنگل ریش های مرداسی دست کشید و ادامه داد: - بیخ ریستم.

از تماس کوتاه دست های چنگیز، منجر شد. با تحکم او را روی مبل پرت کرد و چشمش را جای جای خانه ی گچبری اش خیره شد. لوستر بلورین بالای سرش فضای کل خانه را به تنهایی نورانی کرده بود. دندان هایش ریش های روییده ی زیر خط پایین ل*بش را می جویید.

- چی می خوای مفت خور؟ چی می خوای دوباره؟

چنگیز موهای چرب و جوگندمی اش که از کیلومترها دورتر هم مشخص بود سال به سال آب به آن نمی خورد را با دست بالا داد؛ خنده ای از سر شوق بر ل*بش آورد و روی مبل نشست. مرداسی پوزخند زد. این آدم پر از دغل و نیرنگ بود. نه به آن عربده های از سر بی موادی اش، نه به این خوشحالی زیرپوستی.

- سالار میگما خیلی وقته ساکت موندی! دستمونم که توی حنا گذاشتی. قیافه ی منو یه نگاه بنداز... پو*ست و استخون شدم از بس دیر به دیر مواد به دستم رسیده.

مرداسی خنده‌اش گرفت. به طرف تک‌مبل مخصوصش که در راس بود، رفت و نشست. مبلی که از دسته‌هایش از چوب آبنوس ساخته شده بود. پارچه‌اش از ویکونیا بود. خودش را به دست نرمی و لطافت مبل سپرد.

سیگارش را از جاسیگاری روکش طلایش بیرون کشید. سیگاربرگی که از تنباکوی اصل کوبا ساخته شده و لایه‌ای از طلا دور تا دورش را زینت بخشیده بود.

چنگیز میخ سیگار شده بود، چرا که گرون ترین سیگاری که کشیده بود همان بهمنی بود که از دکه‌ی مخروبه‌ی محلشان کش می‌رفت.

- ساکت نیستم. فقط مثل توست و صدا ندارم چنگیز. دستتم تو حناس؟ به درک! تیکه‌ی آخر حرفش را با طعنه گفت. آن‌قدر محو سیگار شده بود که حتی حرف‌های سالار به گوشش نمی‌رسید. آن سیگار مثل سراب بود؛ دست نیافتنی و با ارزش. ناگهان به خودش آمد که دید سالار با آن قد و قامت‌رشیدش سیگار را مقابل ل*ب‌های نافرم او گرفته بود.

با تعجب چشم‌های سرمه‌ای‌رنگش را به دو چشمان سالار دوخت. از آن نگاه هیچ حسی را نمیشد تشخیص داد. چشم‌های سالار ترس به جانش انداخت. سالار با صدای اغواکننده‌ای گفت:

- مگه نمی‌خواستیش؟!

آن‌قدر هیکل او درشت بود که روبه‌روی چنگیز سایه انداخته بود. آب دهانش را پرمدا قورت داد. تمام وجودش آن یکنخ را فریاد می‌زد. دستش را به سمت آن دراز کرد و با حالی نامیزان گفت:

- چرا! می‌خوامش!

سیگار را روی ل*ب‌های چنگیز گذاشت و او را به پشتی چرم مبل هول داد. کام عمیقی گرفت. سالار را دیگر واضح نمی‌دید. بویی نامطبوع مشامش را پرکرد، بویی مثل زباله‌ی سوخته. ابروهایش را بالا انداخت و چشم‌هایش را بست. خطوط عمیق روی پیشانی بلندش نقش بست. سالار سیگار دیگری را روی لبان مردانه‌اش قرار داد. ل*ب‌هایش قفل ف*یل*تر سیگار شد. پک عمیقی کشید؛ دود گس و تلخ، ریه‌هایش را در بند کشید. وجودش به اسارت آن دود ل*ذت‌بخش درآمد. با یک‌بازدم، تمام دودها را از بینی و دهانش خارج کرد. سیگار را چند میلی‌متر از دهانش دور کرد. روبه‌رویش مانند مه شده بود.

زیر چشمی چنگیز بی‌چشم و رو را پایید. گیج و منگ شده بود. رنگ‌رخسارش پریده و ل*ب‌هایش به سفیدی دیوارهای خانه تبدیل شد. ل*ب‌هایش را گشود:

- من عاشق دود کردنم چنگیز!

چنگیز سیگار را به اکراه از دهانش جدا کرد، خواست د*ه*ان باز کند تا حرفی بزند؛ اما این کار برایش سخت‌تر از کوه‌کندن شده بود:

- جنگ و جدلو ولش کن. من برای کار دیگه‌ای اومدم.

لبخندی به سرمای برف‌های روی قلعه‌ی کوه‌های زاگرس زد.

- می‌دونی چیه چنگیز؟ نه فقط دود کردن سیگار، بلکه دود کردن آدم‌ها بهم آرامش میده! ببین، با دقت ببین! این سیگار اولین و آخرین چیزی هست که اون چشمت قراره ببین!

چشم‌های چنگیز دودو می‌زد. زبانش گویی سنگین‌تر از هر زمانی شده بود. نفسش یکی بود و دوتا نبود. گویی جاننش را با آهن گداخته می‌سوزانند. نمی‌توانست دیگر حرفی بزند. برگشت و چشم به پنجره دخت. باد سرد پاییزی، پرده‌ی طلایی‌رنگ را می‌رقصاند.

سالار برگشت و خم شد، سرش را نزدیک لاله‌ی گوش چنگیز برد. با لحنی متاسف گفت:

- حیف شد! چنگیز دلم برات تنگ میشه!

چشم‌هایی که رگ‌قرمز آن را پوشانده بود، به قدری ترسناک شده بود که کسی جرئت نگاه کردن به آن‌را نمی‌توانست داشته باشد؛ اما سالار صامت و خندان به آرام و تدریجی بسته‌شدن چشم‌های او خیره شده بود.

سیگار را در زیرسیگاری طلایی‌رنگ خاموش کرد. چشم‌هایش در جنگلی اسیر شد. نگاهش همزمان رنگ‌تکبر و افتخار گرفت این‌طور مواقع سرش را بیش از حد معمول بالا می‌گرفت.

سوزن آمپول برق می‌زد. قهقهه‌ای سر داد و دوباره به سمت چنگیز مرده قدم برداشت.

- می‌خوام دلم برات تنگ بشه اما من آدمی نیستم که دل داشته باشم. اون هم چی تنگم بشه!

گلشیفته دو قدمی نزدیک سالار آمد و خنده‌اش را قورت داد:

- بزار یک‌زنگ به جمال بزنم. بعدا راجب دل نداشتت حرف می‌زنیم.

- آره بهش زنگ بزن بیاد؛ منم با نادر حرف دارم.

- خیلی این کاراتو دوست دارم.

سالار متعجب به گلشیفته‌ای که روی دسته‌ی مبل لمیده بود، خیره شد. دکمه‌های پالتوی تنگ و مشکی‌اش را باز کرد و موهایش را از شال‌مشکی بیرون انداخت.

- کدوم کارمو دوست داری؟

- همین دیگه، هیچ تعهدی، هیچ علاقه‌ای، هیچ عذاب وجدانی. واقعا تو معرکه‌ای سالار.

به سمت پله‌های سفید رنگ رفت. خنده‌ای بلند سر داد و گفت:
- منم یک‌زمانی دل داشتم اما دیگه ندارمش؛ حرفشم دیگه نزن! زنگتو بزن.
- باشه، باشه در برو! راستی فردا آیرال میاد شرکت! جونم بالا اومد تا بتونم خُرش کنم!

روی پله‌ی پنجم ایستاد و برگشت. چشم‌های درشت و میشی‌رنگش را به جسم مُرده‌ی چنگیز و چهره‌ی کلافه اما خندان گلشیفته دوخت.
- خوبه! آفرین گلشیفته.

- خواهش می‌کنم! درس پس میدیم به شما. راستی از ساشا خبر نداری؟
باقی پله‌ها را پشت سر گذاشت و با نیمچه لحن خبیثی گفت:
- من باید خبر داشته باشم یا تو؟
جیغ‌های ممتدد گلشیفته را نادید گرفت و به سمت اتاق کارش رفت.
پایان فصل اول

به اتاق پیش‌رویش خیره شده بود، سمت چپش راهروی شرکت‌مخوف شرکت، مشخص بود. فضای مالامال به تجملاتی که بی‌مورد بود. پاهایش جفت و کنار هم قرار داده و خشک و سرد، خیره‌ی چشمان شغال‌پیر شد. چشمانی میشی‌رنگ. رنگ‌میشی را دوست نداشت، با انزجار نگاه می‌کرد. با خودش گفت "چرا چشم ازم بر نمی‌داره؟" باصدای بم و گرفته‌ی مردانه‌ای هوشیارتر شد.
- اسمت آیرال؟!

کمی در جایش جابه‌جا شد. احساس خفگی می‌کرد. گویی یک‌تکه استخوان در گلویش گیر کرده است و نفسش اصلا و ابدا بالا نمی‌آید. تک‌سرفه‌ای کرد و گفت:
- بله اسمم آیرال هست. فامیلم هم نوری.

چشمان وحشی‌ای داشت. این را در دلش اعتراف کرد. می‌ترسید تمام اسرارش را از طریق چشمانش بفهمد. مدام نگاهش در گردش بود.

- دوست ندارم با یکی حرف میزنم سرش مثل چرخ‌فلک مدام بچرخه!
تحکم صدایش او را میخکوب کرد. ترسی در جایی میان بطن‌های قلبش لانه کرد.
- رزومه‌ی کاری نداری! چه کاری بلدی؟ من هرکسی رو به شرکتم راه نمیدم!

دست‌های ظریفش، مقنعه‌ی مشکی و تازه اطو شده‌اش را کمی جلو کشید. از ریش‌هایش هم خوف داشت. اصلاً این آدم همه چیزش مایه‌ی ترس بود. چشم به ساعت‌شنی باریک روبه‌رویش دوخت و جواب داد:

- به کارهای کامپیوتر و هر چیزی که به کامپیوتر مربوط باشه تبحر دارم. - خوبه، چند سالته؟

- متولد سال هزار و سیصد و... حرفش را مثل قیچی برید و با جدیت و گستاخی گفت:

- نگفتم سال تولدتو بگو، گفتم چند سالته؟

آیرال در دلش به او غرید "مر*تیکه به سن من چیکار داری؟" وقتی دید با او نمی‌شود مصالمت‌آمیز صحبت کرد؛ مثل خودش، سرد و خشک جوابش را داد:

- بیست و هفت سالمه!

- می‌دونی جهنم چطور جاییه؟

با سوال بی‌ربطش جا خورد؛ این از گردش‌ن چشم‌هایش آشکار بود. با تته‌پته پرسید:

- جهنم؟ یعنی چی؟ چه ربطی داره؟

- این‌جا رو جهنم فرض کن؛ وقتی واردش بشی دیگه قرار نیست بیرون بیای. آیرال خندید؛ مثل همیشه سرد؛ اما همان سردی، آبی بر روی آتش بود:

- خب، جهنم همیشه بهشت بشه.

از پشت‌میز پر ابهتش بلند شد و به طرف پنجره‌ی اتاقش رفت. بدون این‌که توجهی به عطر سرد و خنک آیرال داشته باشد، گفت:

- نه، جهنم همیشه جهنم می‌مونه، وقتی درش به روت باز شد باید دست به س*ی*نه اطاعت کنی و پشیمون نشی که جهنم شده انتخابت! پشیمونی مثل یک‌طناب کنفی‌ضخیم گردنتو می‌گیره!

آیرال مثل یک‌پر بلند شد. او نمی‌توانست جا بزند. دوقدم جلو رفت و دست روی میز سالار گذاشت قوی و قرص دوباره جوابش را داد:

- جهنم همه‌جا هست، مهم این‌که چجوری می‌خوای برای خودت بهشتت کنی! من از جهنم هیچ هراسی ندارم چون من جهنم‌هایی که داشتمو بهشت کردم.

مرداسی چشمش را از منظره‌ی غرق در خاکستر پیش‌رویش گرفت و برگشت. به چهره‌ی ساده و زیبای آیرال خیره شد. آرایش لایتش، مانتوی مشکی‌رنگش که سراس‌تین‌هایش طلایی بود؛ مثل آسمانی بود که ستاره‌ها به آن زینت دادند. چشم‌هایش را به دو گوی‌سیاه دخترک دوخت:

- من از الان بهت گفته باشم، پس‌فردا نیای بگی پشیمونم؟



آیرال دستی به صورتش کشید و پوزخند زد:

- پشیمونی کار بچه‌هاست، من درس می‌گیرم. خیالتون راحت.

مانند دو گرگ، روبه‌روی هم ایستادند. میدان نبرد نبود اما دست‌کمی هم نداشت، یکی به فکر تمام‌کردن و دیگری به فکر شروع کردن یک‌ماجرای بی‌سر و ته بود. - پس خوش‌اومدی.

دست مرداسی به سوی او دراز شد. متعجب ابروهایش را در هم کرد و بدون این‌که دستش را به سمت آن مرد موذی دراز کند، گفت:

- شما همیشه دستتون رو برای غریبه جلو میارید؟!

چشم‌های میشی‌رنگ جزء‌جزء صورت او را می‌کاوید؛ بی‌تعلل جواب داد: - بسته به آدمشه!

آیرال گردنی کج کرد و دست مرداسی در هوا ماند. مرداسی در دلش پوزخندی زد؛ جواب این دستی را که در هوا مانده بود را پس می‌داد. مرز بین دفتر لوکس و بی‌عیب و نقص "سالار مرداسی" یک‌دیوار شیشه‌ای بود که کارکنانش مانند مورچه مدام درحال قدم زدن بودند؛ گاهی با سرعت گاهی هم مانند یک‌لاک‌پشت، آرام و باحوصله. - شما رو اذیت نمی‌کنه؟

سالار کت مشکی‌ماتش را از آویزلباس برداشت و روی ساعدقطورش انداخت:

- چی اذیتم نمی‌کنه؟

آیرال که دید او عزم رفتن می‌کند، کیف دستی‌اش را از روی مبل برداشت؛ به دیوار شیشه‌ای اشاره کرد و پرسید:

- همین دیگه، رفت و آمد کارمندها جلوی چشمتونه، اذیت نمی‌شید؟

سالار مثل یک‌گرگ وحشی، به سمت او قدم برداشت. آن‌قدر سریع که آیرال ترسش در جایی بین قلب و راه‌تنفسی‌اش درجا می‌زد. یک‌قدم عقب رفت و سالار جلوی‌اش آمد. آیرال به در قهوه‌ای‌رنگ و آنتیک اتاق نزدیک شد. گویی در مغز آیرال خون جاری میشد؛ اولین آدمی نبود که در زندگی‌اش از او می‌ترسید اما اولین نفری بود که تا حد مرگ از او می‌ترسید. ترسش عجیب بود، مثل بره‌ای که در مقابل یک‌حیوان وحشی گیر افتاده؛ نه راه پس داشت و نه راه پیش. یا باید تسلیم میشد یا فرار را به قرار مد نظرش قرار می‌داد! در دلش گلشیفته‌ی کنه را لعنت کرد، آن‌قدر آن روز به پر و پایش پیچید تا پیشنهاد مثلاً نان و آب دارش را قبول کند. او هم در رودروایسی مانده بود و از روی اجبار قبول کرد. چشم‌هایش را وحشی نشان داد. خواست به او بفهماند که آدمی نیست که کم بیاورد. اما انگار نتوانست خودش را نترس جلوه دهد. خنده‌ی

مضحک گوشه‌ی ل*بش که در انبوهی از ریش و پشم گیر کرده بود روی مغزش پاتیناژ می‌رفت.

- مرز بین موفقیت و نابودی و نیستی، مثل مرگ و زندگی به یکتا مو بستس! (دم و بازدم عمیقی گرفت) یا باید بزنی زمین یا بخوری زمین. من برای این جایگاه خون‌دل‌ها خوردم پس نباید یک‌آدمی که از من پایین‌تره این دنیای طلايیم که حسرت خیلی از آدماست رو خ*را*ب کنه. (دست را به دستگیره‌ی طلایی و خوش دست اتاق رساند و در را باز کرد) احتیاط شرط‌عقله!

در را کامل باز کرد. آیرال خندید. طوری که ردیف سفید دندان‌هایش را در معرض دید قرار داد:

- شرکتتون این‌قدر مهمه؟

از جلوی چشم‌های او از اتاق بیرون رفت و به سوال او جواب نداد. وقتی یک‌قدم برداشت، تمام کارکنان و کارمندان به احترام او از جایشان بلند شدند. مثل یک‌گردباد از شرکت گذر می‌کرد. سهمگین و خوفناک. واقعا هم لقب "گرگ" برازنده‌اش بود. زیر ل*ب زمزمه کرد:

- شرکت خیلی مهمه، حتی مهم‌تر از نفسی که تو می‌کشی.

او برای جایگاهش درنده بود و حریص. نمی‌خواست حتی یک‌دهم آن را با کسی تقسیم کند. طرز نگاه کردنش ترس‌عالم را به تن طرف مقابلش می‌ریخت.

وارد اتاق آسانسور که شد، روبه‌رویش آن دخترآشنا را دید اما با چندمتر فاصله. بی‌چشم‌داشتی با تمسخر آغشته به ترس به سالار خیره شده بود تا این‌که در خودکار آسانسور بسته شد. دخترک آشنا بود؛ آن‌قدر آشنا که خورش باعث میشد قلمروش بزرگ‌تر از حد تصور آدمی شود. آیرال را به قیمت سلطنتش قربانی می‌کرد.

بعضی روزها مثل شب یلداست؛ طولانی، طاقت‌فرسا. با ترس قدم می‌گذاشت. هر آدمی که روبه‌رویش ظاهر می‌شد، گویی به جای سر و صورت آدمی‌زاد، یک صورت گرگ روبه‌رویش است. با دندان‌های غرق‌خون که هر لحظه گویی او را به دام می‌خواهند بکشند. مدام می‌نالید "چرا این راه تموم نمیشه؟ چرا نمی‌رسم؟" عرق سرد صورتش را پوشانده بود. قلبش نامنظم می‌کوبید. گویی جایش را عوض کرده است و در حلقش می‌کوبد. دلهره‌ی بدی بدنش را به لرزه در آورده بود. از ضعف داشتن بدش می‌آمد. می‌خواست همیشه قوی باشد. اما نمی‌توانست. او که عاشق گرگ بود چرا این‌قدر از آن‌ها می‌ترسید؟ مثل یک پَر قدم بر می‌داشت؛ بی‌دقت، سبک و رها. از مرداسی

بدش آمده بود. حس تنفرش گویی در قلبش مثل ریشه‌ی درخت‌کاج، سرتاسر قلب‌کوچکش را احاطه کرده بود. اوضاع مسخره‌ای بود اما بعضی وقت‌ها نمی‌دانی چی و چرا این حس تنفر در وجودت رخنه کرده است!

موزائیک‌های زیر پایش انگار تکه‌هایی از مذاب بودند. تنش می‌سوخت از تشویش بی‌هنگامی که مثل «صاعقه» درخت وجودش را آتش می‌زد. «آدم»ها هم مثل ترن‌هوایی دور سرش می‌گشتند. ناگهان صامت شد؛ بی‌حرکت. مثل همان مجسمه‌هایی که روی میز خانه‌اش گذاشته بود. خشک‌تر از یک شاخه‌ی خشکیده از درختش به روی زمین سرد فرود می‌آید. سرش را به سختی به سمت چپش که خیابان دو طرفه‌ی عریضی بود، گرداند. خودش را به خیابان رساند و دستش را بالا برد. ناگهان پراید زردی جلوی پایش ایستاد. مردی که معلوم بود از آن دسته از آدم‌هایی است که همیشه تجربه‌ای در چننه دارد، سیبیلش را زیر دندان گرفت و گفت:

- کجا میری آبجی؟

گلوش می‌سوخت. اسید معده‌اش راه قورت دادن آب‌دهانش را سخت کرده بود. با صدایی خش‌دار بی‌سابقه اش پاسخ داد:

- مستقیم.

- بپر بالا آبجی، می‌برمت تا صراط مستقیم، زودباش دیگه سوار شو!

چند دقیقه بعد خودش را در یک ماشین فکستنی دید که راننده‌ی نسبتاً پیرش با آن صدای دلنواز مشغول سخن گفتن بود:

- هی روزگار، می‌بینی آبجی این درخت‌ها وقتی من اندازه‌ی لوبیا بودم توی این خیابون بودن. ای روزگار تف بهت، ولی خب چه میشه کرد، دنیا روز به روز در حال تغییره؛ مام باس تغییر کنیم. (ناگهان خندید، طوری که آیرال توانست خط لبخندش را از آن آینه‌ی باریک روبه‌رویش ببیند) دخترهام توی این نمی‌دونم چی (از جیب پیراهنش یک‌فلش مموری بیرون آورد) از این آهنگ‌های نسل جونیا ریختن. ولی خب بهشون تذکراتمو دادم که باید آهنگ‌های قدیمیم بریزن. مذاق من به این چرت و پرتای جدید نمی‌خوره. ولی دلم می‌خواد روح مسافرهام توی ماشین صیقل ببینه!

به آن ضبط‌مشکی و براقش، مموری را وصل کرد و شروع کرد به عقب و جلو کردن آهنگ‌های داخل آن.

- ها، آبجی این آهنگ شاه‌ماهی خیلی‌قشنگه، یعنی آدمو می‌بره به اون دور دستا. جایی که هیچ بنی‌بشری نیست.

"عجب جایی به داد من رسیدی

تا من دنیارو زیباتر ببینم



تا من اونقدر بخوام زنده بمونم
 باهات رویامو تا آخر ببینم
 عجب جایی به داد من رسیدی
 تا من دنیا روتنهایی نگردم
 تو تنها آدمی هستی که هیچوقت
 باهاش احساس تنهایی نکردم"

نفسش ریتمیک شد. چشم‌های بی‌روحش که فقط نظاره‌گر حرکات آن راننده بود، به طرف شیشه‌ی بخار گرفته‌ی کنار دستش زل زد. پاییز چقدر زود کوله‌بارش را با آن برگ‌های زرد و کدرش بسته بود و عزم رفتنش را می‌کرد. چقدر این آهنگ بی‌موقع شروع به خواندن کرده بود! این همان آهنگ محبوب مهرداد بود که هر وقت سوار ماشینش میشد، درحال پخش بود.

"تا از پیشت میرم دلتنگ میشم
 مرورت می‌کنن حرم نفس‌هام
 به هیشکی جز تو احساسی ندارم
 به جز تو ازخدا چیزی نمی‌خوام
 تا وقتی که تو رو دارم کنارم
 چه فرقی می‌کنه کی هست و کی نیست
 بگو داریم تو بیداری می‌بینیم
 که بین دستامون هیچ مانعی نیست"

آن روح جستجوگر و شکارچی‌اش خفته بود و آن روحی که ازش بی‌زار و نفرت داشت سر از آن همه آهکی که رویش ریخته بود، بیرون آمده و مثل خوره اورا می‌خورد. مثل یک آدم ضعیف که با شنیدن یک آهنگ خودش را می‌باخت و اشک‌اش دم مشک‌اش است، گوشه‌به‌گوشه‌ی خیابان را نگاه می‌کرد.

"عجب جایی به داد من رسیدی
 تا من دنیا رو زیباتر ببینم
 تا من اونقدر بخوام زنده بمونم
 باهات رویامو تا آخر ببینم
 عجب جایی به داد من رسیدی
 تا من دنیا رو تنهایی نگردم
 تو تنها آدمی هستی که هیچوقت
 باهاش احساس تنهایی نکردم"

روی صندلی ماشین جمع شد، دست‌های ظریفش در هم قفل شده و گوش‌هایش چشم شده بود و آهنگ را با جان و تن به آن روح‌نفرت‌زا تزریق می‌کرد. بخار ناشی از بخاری ماشین صورتش را مثل کوره‌ی آتش کرده بود.

"پر از خوشحالی بی‌وقفه می‌شم

تا دستام توی دستای تو میره

شاید این لحظه باورکردنی نیست

که از خوشحالی من گریه‌ام می‌گیره

ببین تا پر شدم از ناامیدی

غم و از تو دلم بیرون کشیدی

دارم دنیا رو زیباتر می‌بینم

عجب جایی به داد من رسیدی"

زمان، تنها چیزی بود که از ته‌دلش التماس خدا را می‌کرد که زودتر بگذرد و این آهنگ تمام شود. متن‌ملایم و شیرین آهنگ مثل یک‌شیرینی دلش را زد. با شروع شدن موزیکی دیگر، صدای‌زنگ خوردن ریتمیک و بی‌توقف موبایلش را شنید. دست‌هایش را سمت کیفش برد و با یک حرکت ناگهانی موبایل را بیرون کشید و تماس را پاسخ داد:

- بله؟

- آیرال؟

صدای خشک و خش دار فریدون را از صد فرصتی هم می‌توانست تشخیص بدهد.

- بله، بگو.

چهره‌ی فریدون را با آن خط‌عمیق روی چهره‌اش تجسم کرد. یک لحظه به خودش لرزید. از آن دیپ بودن زخم هراس داشت.

- امروز یه‌جایی میریم؛ تغییر چهره یادت نره این یکی خیلی مهمه.

با شک به اطرافش و مرد راننده خیره شد. چشم‌های مشکی‌رنگش مات بود.

- باشه. آدرس بده.

- بهت پیام میدم.

با تردید سوالی که ذهنش را درگیر کرده بود را پرسید:

- مهرداد هم هست؟

- نه، نیست!

با بوق ممتد تلفن، فهمید فریدون تماس را قطع کرده است. آهی کشید. کنار فریدون معذب بود.



لاقل وقتی مهرداد بود میشد کنار آمد.
 - ولش کن دیگه! نقش بازی کن مثل همیشه، نقش!
 پیرمرداننده برگشت و با تعجب به آیرال گفت:
 - چیزی شده آجی؟
 - نه عموجان. چیزی نشده.
 مرد شانه‌ای بالا انداخت و چیزی نپرسید.

فریدون را راس کوچه دید. کوچه‌ی تنگ و نمود کمی توی ذوق می‌زد. آهسته و پیوسته با آن کفش‌های پاشنه ده‌سانتی تلق‌تلوقی اعصاب خورد کن در کوچه راه انداخته بود. فریدون ریش‌هایش که او را کپی برابر اصل داعشی‌ها بود را تراشیده و تنها یک سبیل شاه‌عباسی مانند بالای ل*ب‌هایش جا خوش کرده بود را دید.
 - سلام!

لحنش ناخودآگاه لوندی و عشوه‌گری داشت. فریدون با چشم‌های گشاد شده سرتا پای آیرال را زیر نظر گرفت. در دلش اعتراف کرد او بد برای خودش بازیگری نبود. موهای پرپشتش را که با ژل مخصوص بالا زده بود ابهتی چند برابر قبل به او بخشیده بود. لبخند جذابی زینت ل*ب‌هایش شد و دستش را به طرف خانه‌ای که قرار بود واردش شوند، دراز کرد. آیرال کیف‌دستی کوچکش را محکم در دست گرفت و کنار فریدون ایستاد و او زنگ را زد. هوای پاییزی لرزی بر تنش انداخت. استخوان‌هایش در کمتر از ده‌ثانیه منجمد شدند. «عجب غلطی کردم این لباس تنگ و تونگ و نازک رو پوشیدم!» در دلش مرثیه‌ی یخ‌زدگی برپا بود که صدای مرد پشت آیفون را با دقت شنید:

- کیه؟

کشیده حرف می‌زد. مانند خرس‌تنبل‌هایی که طول می‌کشد یک‌قدم کوچک بردارد. از همان پشت، ندیده حدس زد یک‌مرد خمیده با دستی که مدام بالا پایین میشد، مشغول سیگار کشیدن است.

- فرهانم، فرهان نیکنام!

فرهان نیکنام... سودا بانی... دو شخصیت جدید. برگشت به طرف فریدون و زخم عمیقش دوباره در چشمش پررنگ شد. چتری مشکی‌رنگش در هوای سرد رقصید.
 چهره‌ی عبوس فریدون تغییر کرده بود.
 - بریم تو دیگه، سودا جان!

«جان!» ابروهای تازه رنگ‌شده‌اش بالا پریدند. «جان» ملیحی از دهانش خارج شده بود. «باریکلا فری چشم خش‌دار، تونستیم یک‌ذره ازت ملایمت ببینیم.» هنگامی که زنگ باز شدن در خورد، فریدون با آن هیبتش داخل شد. حتی یک‌تعارف خشک و خالی نزد تا اول او وارد شود. مانند یک‌شیر خشمگین گام‌های محکم بر می‌داشت. با آن‌که کف‌پایش نزدیک بود نابود شوند، ولی نمی‌خواست از تک و تا بیفتد. راهرویی که سرایشی به سمت اتاقی بزرگ می‌رفت. آن قدر شیبش ترسناک بود که آیرال مانند کودکی که تازه راه رفتن را یاد گرفته، قدم بر می‌داشت. یکی پس از دیگری و پیوسته. دستش روی نرده‌ی یخ‌زده، می‌لغزید و به روشنایی زیرزمین نزدیک میشد.

- آقا فرهان اومدین؟

صورت هر دویشان از آن حجم از دوده‌ی سیگار در هم شد. سیگارشان بوی سیگار نمی‌داد، مشکل این بود. معده‌ی آیرال در هم می‌پیچید و حالت تهوع شدید داشت. مجبور شد با آن ناخن‌های مصنوعی مشکی‌رنگش جلوی بینی‌اش را بگیرد. فریدون دور تا دور آن اتاق‌بزرگ را زیر نظر داشت. اگر می‌خواست با خودش صادق باشد آنجا بیشتر طویله بود تا یک‌اتاق. ظروف نشسته‌ی در سینک، پتو و بالش‌های نامرتب، بساط موادشان هم که به راه بود. مرد روبه‌رویشان که روی متکا تکیه داده بود، با صدای خمار و منگ گفت:

- به... به... مهندسی دیگه آق فرهان! خیلی، خوش اومدین خانوم‌مهندس قدم رو چشم‌امون گذاشتید، بشینید راحت باشید. خونه‌ی خودتونه!

آیرال پوزخندی زد. «خونه‌ی خودتونه! صدسال سیاه هم بگذره، بیچاره هم بشم دیگه همچین جایی خونه‌ی من نمیشه! مر*تیکه‌دوهازاری!» چتری مصنوعی مشکی‌رنگش، پیشانی‌اش را می‌خاراند و تاب و تحمل نداشت. مدام پیشانی‌اش را می‌خاراند.

با صدای قُل قُل قلیون، به چهره‌ی آن مرد و آن جوان کنار دستش خیره شد. تنها چیزی که فرق بین آن‌ها بود رنگ‌موهایشان بود! جوان موهایش سیاه بود؛ سیاهی که رنگش بیشتر به رنگ پرکلاغ می‌خورد. اما آن مرد تماماً موهایش جوگندمی بود:

- خب خانوم و آق‌مهندس؛ چی می‌خواید؟ تریاک، بنگ، ماری؟

- تو بساطت همه چی داری پس؟

با سوال ناگهانی و دوستانه‌ی فریدون خنده‌ی خبیثی روی لبان پیر موادفروش نشست.

- به‌به، به‌به داریم! هروئین، کوک، شیشه؟ کدومشو بدم؟

نی‌قلیون در دستش پیچ و تاب می‌خورد. میخ‌صورت آن دختر موچتری با صورت غرق در آرایش «سودا» نام شده بود. بد چشمان آبی‌رنگش قاپ او را دزدیدند.

مانتوی قرمزش خیلی به چشم می‌خورد. رشته‌ی نگاه «سیروس» را فریدون در دست گرفت و اخمی به آیرال نشان داد. آیرال ترسید و کمی شالش را جلو کشید. سپس صندلی پلاستیکی سفیدرنگ کنارش را به طرف خودش کشید و نشست. آن اتاق هوا نداشت. فقط دود بود؛ رایحه‌ای با بوی دوسیپ. دما آن‌قدر سنگین بود که یک دم و بازدم دودقیقه طول می‌کشید.

- خوبه، اما من زیاد می‌خوام! عمده فروشتون کیه؟

- واو مهندس، پس تو پولدار بودی و من خبر نداشتم! خب به همین‌هایی که من میدم بهت خوبن که! عمده ممده چیه دیگه! بمونه رو دستت بدبخت میشی‌ها.

- نه دیگه یه آدم‌بزرگ به چیزای کم قانع نمیشه! رو دستم نمی‌مونه، آبش می‌کنم. سیروس حلقه‌های دود را در هوا رها می‌کرد. دستی به صورت لاغر و استخوانی‌اش کشید. «نوج نمیشه، ایناه رفتن یه فکری به حال این ریشا می‌کنم. ولی کاش این سیریش هیولا راضی بشه از خودم ج*ن*س منس بخره! پولی دیگه تو دست و بالم نمونده» پک‌عمیقی کشید و با لحنی خمار گفت:

- ببین مهندس می‌تونیم باهم راه بیایم! من بهت یه مقداری میدم هفته‌ی بعد بی‌سرو صدا مثل امروز بیا از خودم ج*ن*س بگیر.

دست به پشت‌گر*دن تازه اصلاح شده‌اش کشید. چقدر این سیروس مگس اعصابش شده بود! نبض دستش محکم و بی‌وقفه روی رگ‌های سرش می‌زد.

- سیروس، من یه حجم زیادی کوکائین می‌خوام داری بدی؟ نداری دیگه برادر من!

- پس باید بری پیش رئیس!

- خب شماره‌ی ریستو بده برم ببینمش.

سیروس هنوز گیج آن حجم از دود بود. سرش مانند توپ مدام بالا پایین میشد. این «مهندس» بدجور می‌خ‌اعصابش شده بود. خمیده بلند شد و دست به کمر شد:

- جون آبجی، مهندس راهش نیست. هر کی رئیس‌مونو دیده رفته پیش عزرائیل یک‌قلیون چاق‌زده بر ب*دن!

آیرال همان‌طور مانند یک جسم خشک شده، بی‌هیچ حرفی مدام پاشنه‌ی کفشش را روی موزائیک‌های خاکستری می‌کشید و از نگاه‌های ترسناک سیروس را نادید می‌گرفت. چشمش بین موزائیک و دیوارها در گردش بود. دیوارهای سیمانی بدجور دهن کجی می‌کردند. فریدون با چشمی ریز به او خیره شد و گفت:

- چرا هر کی رئیس‌تونو دیده مُرده؟ مگه می‌خوام چی‌کارش کنم؟

پوفی کشید، فریدون کمی بیشتر از کمی مشکوک بود و زیادی از حد سوال می‌پرسید. چشمک ریزی به پسرکش زد و ادامه داد:

- چمیدونم بابا! خودمم توی این چند سال یکبار هم ندیدمش یه رابط داره اون همه‌ی کاراشو انجام میده. فقط اسمش «نادر!» واقعا هم نادره!
با صدای آهسته‌ای گفت:

- میگن چندهفته پیش یه بچه اونو دیده، چشمت روز بد نبینه، د*اغ بچه رو به دل مادر پدره گذاشته، تمام تنشو تیربارون کرده بودن.

فریدون از روی آن صندلی پلاستیکی بلند شد. حس می‌کرد اگر یکدقیقه‌ی دیگر بنشیند، صندلی خورد و خاکشیر می‌شود. دست‌های مردانه‌اش را در جیب شلوارش گذاشت با خودش گفت «چرا این‌قدر دوپهلو حرف می‌زنه! خب یه کلمه بگو کجاست!» به چشم‌های آغشته به خون سیروس نگاه کرد. حس خوبی نداشت. گویی آن چشم‌ها یک‌فریبی دارند؛ انگار حتی جایی که ایستاده، نقطه‌ای از یک‌بازی است. تکانی به سرش داد و روی کارش تمرکز کرد.

- خب رابطش کیه؟ رابط نداره. همچین کسایی یحتمل یه زیردستای رابطی دارن. سیروس زوم چشم‌های فریدون شد. آن خط‌عمیق به آن چشم‌های زیبا نمی‌آمد. حتی آن زن کنار دستش هم به او نمی‌آمد. حروف کلماتش را کشید:
- می‌خوای بدونی رابطش کیه؟

فریدون مانند افرادی که به آب رسیده‌اند یک قدم جلو آمد و سریع گفت:
- آره، رابطش کیه؟

منحوس‌تر از لب‌خند بی‌پروای سیروس در عمرش ندیده بود. صدای جیغ‌گوش‌خراش آیرال، بند دلش را پاره کرد. خواست برگردد که یک‌شئ سنگین بر سرش فرود آمد و نفشش بند آمد، دنیا دور سرش می‌گشت و «آیرال» گفتنش در نطفه خفه شد.

سرش تیر می‌کشید. گویی سیخ‌داغی در سرش فرو می‌برند و بیرون می‌آورند. روی یک‌سطح نرم خوابیده بود. مگر او بر موکت‌های نم خورده زمین نخوره بود؟ دست و پاهایش، حتی جسمش سیر شده بودند.
- فریدون!

صدای خسته‌ی مهرداد گوشش را نوازش کرد. مهرداد یارق‌دیمی و رفیق‌جینگ او!
- جانم قربان؟

تنها چیزی که می‌توانست و جرات می‌کرد بر زبان بیاورد. اتاق‌سفیدی که در آن بود را زیر نظر گرفت. همه‌چیز اتاق سفید بود. سرش را به طرف راست گرداند که صدای مهرداد بلند شد.

- به خودت زیاد فشار نیار فریدون، سرت بانداژ شده. خوبه توی ساعت آیرال شنود و ردیاب کار گذاشتیم!

دستی به سرش کشید. حتی دست کشیدن روی سرش درد را به مغز استخوانش می‌کشاند.

- آیرال چی شد؟

چشم‌هایش سو نداشت. همه چیز را یک دقیقه در هاله‌ای از مه می‌دید دقیقه‌ای دیگر شفاف. نفسش آغشته به *ل*ک*ل و بتادین بود. مهرداد از جایش بلند شد و به سمتش رفت. چشم‌هایش سو نداشت. هنوز سنگینی آن چوب را روی سرش حس می‌کرد. حالتش بین حالت خواب و بیداری بود.

نمی‌دانست مهرداد را در خواب می‌بیند یا این‌که آن همه گندکاری و آن ضربه یک خواب! هر چه که بود شرمنده بود و نمی‌توانست به چهره‌ی درهم آشفته‌ی دوست چندین ساله‌اش نگاه کند. به سرم وصل شده به دست فریدون نگاه کرد و گفت:

- آیرال خوبه! اون رو با بیهوشی استنشاقی بیهوش کردن.

- مهرداد، من... .

مهرداد دودکمه‌ی اول پیراهن سرمه‌ای‌رنگش را باز کرد. سر و گ*ردنش سرخ بودند. نفس‌هایش طوفانی بود و حرف‌زدن را از او صلب کرد.

- هیچی نگو فریدون. مرد حسابی تو چرا این دفعه گند زدی به همه چی؟ من از پشت سیستم تعجب کردم! فریدون به ولای علی بخوای از زیر کار در بری، کلامون بدجور میره تو هم! واقعا اولین بارت بود همچین ماموریتی رو انجام میدی؟ من پشت سیستم تعجب می‌کردم از کارات و حرفات برادر من! واقعا... .

- مهرداد!

ادامه‌ی حرفش را خورد. نفسی چاق کرد و به سمت پنجره‌ی بزرگ اتاق بیمارستان رفت. سنگینی عجیبی روی شانه‌هایش بود. نمی‌توانست به فریدون خرده بگیرد. از همان اول باید خودش این قسمت از ماموریت را پیش می‌برد. دست‌هایش را از پشت در هم گره‌ی کور زد. تهران در خاکستر غلت خورده بود و او به دنبال راهی برای پیدا کردن که آسمان دوباره آبی شود. عطر سرد و تلخش، تنش را مانند کوهی از یخ کرد.

- مهرداد می‌دونم ولی نمی‌دونستم اون دوتا نعشه دستمو از پشت می‌بندن!

به طرف فریدون برگشت. فاصله‌شان زیاد بود اما سیاه‌چشمان او را از بر بود. آن یل بی‌همتا آن‌گونه ضعیف و نالان بر روی تخت بیمارستان ناآشنا بود! به سمتش قدم

برداشت! یک قدم... دو قدم... سه قدم... نی نی چشمان فریدون در شرمندگی غرق شده بود. دستش را بر روی شانه‌ی ستبرش گذاشت.

- روند کارمون رو عوض می‌کنیم، فریدون فقط تو خوب شو! چشم‌هایش را به نشانه‌ی تایید آرام باز و بسته کرد. مهرداد از اتاق بیرون رفت ولی عطر کاجش با *ل*ک*ل در هوایی که فریدون نفس می‌کشید باقی‌ماند.

- چی شد مهرداد؟

روی صندلی همراه کنار تخت فریدون نشست.

- شنودی که توی ساعت آیرال کار گذاشته بودیمو که می‌دونی، پشت سیستم با رازقی داشتیم حرفاتونو می‌شنیدیم.

ابروهای درهم تنیده شده و صورت سرخ شده‌ی مهرداد فریدون را ترساند. با عجله گفت:

- خب ادامش؟

- انگاری سه نفر بودن فریدون؛ چون یکی آیرال رو بیهوش کرد، یک نفرم با چوب‌سفت و سخت، محکم زد به سر تو! ولی تا این‌جا اطلاعاتی خوبی به دست آوردیم و بهتر میشد اگه تو... .

فریدون خسته از حرف‌های مکرر، با حالی نزار ل*ب زد:

- خواهش می‌کنم مهرداد... .

- استراحت کن؛ تا یک مدت هم نمی‌خواد بیای توی ماموریت!

صدای ناگهانی باز شدن در او را به سمت اتاقی که نتوانسته بود داخلش شود برگرداند.

- چی شد مهرداد؟

آیرال مدام با آن کفش‌هایش قدم بر می‌داشت تا مهرداد از اتاق فریدون بیرون بیاید. وقتی در باز شد مهرداد با آن اخم همیشگی‌اش بیرون آمد و دست در جیب شلوارش گذاشت. دوست‌نداشت آیرال برای فریدون نگران باشد، برای همین با خشونت گفت:

- ساکت باش یک لحظه!

صدای بم و خشمگین او ضربان قلبش را معکوس کرد. هرچقدر تقلا می‌کرد اما با تشر تمام ترس‌های عالم مهمان قلبش می‌شدند. با صدایی لرزان اما آرام ل*ب زد:

- چته؟ چرا داد می‌زنی؟

زیر چشم آیرال سیاه شده بود، هنوز آن اخم عمیق مهرداد روی صورتش بود. از جیب شلوارش یک دستمال سفید بیرون آورد.

- کاش قبل از این که مثل فرفره انقدر توی این سالن راه بری و صدای پاشنه‌ی کفش‌ها رو مخم باشه، می‌رفتی آرایش زیر چشم‌ها تو که پخش شده رو تمیز می‌کردی.

نگاه لرزان و حرص‌اش روی صورت خونسرد و اخم ابروهای مهرداد می‌چرخید. دندان‌هایش آن قدر روی هم چفت شده بودند که صدای ساییشش هم شنیده میشد.

- انقدر هم تابلو نگاه نکن، امشب فریدون این جا بستریه بهتره بریم این جا مواظبش هستن. بعد هم، حرص برای چی می‌خوری؟ حقیقت تلخه می‌دونم!

- ببخشید که بخاطر این کار مزخرف تو این کفش‌ها و این صورت آشفته رو تحمل می‌کنم. همیشه باید این اخلاق گندت رو تحمل کرد؟

مهرداد خندید و با شوخی گفت:

- مجبور نیستی تحمل کنی! تو هم مثل من شو.

- صد سال سیاه هم بشه، چلاق هم بشم مثل تو نمیشم جناب رئیس!

- جدیداً خیلی شجاع و بی‌پروا شدی آیرال. از من به تو نصیحت، شجاعت زیاد اون هم جلوی من خوش‌شانسی و زرنگی نیست.

پوزخند زد و راه خروج از بیمارستان سوت و کور را در پیش رفت. رفتن آن مرد از خود راضی و خود رای را نگاه کرد. با خودش گفت: «چرا نتونستم جواب این مر*تیکه‌ی از خود مچکر و بدم آخه؟ وای خدا این الان عقده میشه برام!» آن قدر هوش و حواسش پی حرف‌های نیش‌دار مهرداد بود که دست‌کم دوبار نزدیک بود با آن کفش‌های پاشنه بلند پخش زمین شود. نگاه خیره و پراز سوال پرستاران بیمارستان آزارش می‌داد. حتی وقتی بهوش آمده بود؛ آن پرستار چاق و وحشی پرسید از جنگ برگشتی؟ بوی*ل*ک*ل و ضد عفونی بیمارستان حالش را بهم زده و با قدم‌های بلند روی سرامیک‌ها قدم بر می‌داشت. ناگهان پایش کمی پیچید که صدای آخش کمی بالا رفت. مهرداد اما مثل یک چوب خشک، بی هیچ نگرانی و محبتی قدم بر می‌داشت و به آه و ناله‌های آیرال گوش نمی‌کرد. دستش در جیب شلوارش بود و نگاهش به آن ماشین چرک خورده‌ی کنار باغچه‌ی پاییزی بیمارستان خصوصی بود.

به حیاط بیمارستان که رسیدند، ناگهان آیرال ایستاد و پایش را به زمین کوبید و رو به مهرداد گفت:

- وایسا دیگه؛ آه. من چجوری مثل تو تند تند راه برم. گاماس گاماس!

آسمان رو به تاریکی می‌رفت و اثری از آن خاکسترها نبود. خندید اما نه آن قدری که خط‌لبخندش عمیق شود و جلب توجه کند. پیرمرد رفتگر با سری که از روی تاسف تکان می‌داد و جارویش را روی زمین می‌کشید زیر ل*ب اما طوری که آن دو بشنوند گفت: «توبه توبه، چه دوره زمونه‌ای شده» مهرداد با خشم رو به آن دختر غرغرو گفت: - گاماس گاماس چیه؟ یک‌ذره تند راه بیا نمی‌تونم منتظرت بمونم کی قدم‌هاتو بر می‌داری! ببین می‌تونی آبرومو ببری.

دستش را روی صندوق عقب چرک گرفته‌ی مهرداد گذاشت و مچ‌ظریف پاهایش که کمی پیچ خورده بود و درد می‌کرد را ماساژ می‌داد: - آیی، درد می‌کنه، گاماس گاماس همون یواش یواش خودتونه. مظلوم گیر آوردی؟ این همه از من کار می‌کشی ولی تهش... .

با صدای محکم برخورد دستی روی صندوق عقب جا خورد و کمی جابه‌جا شد. تعادلش را از دست داده بود و برای بار چندم کمی پایش پیچید. چهره‌ی برزخی مهرداد که شعله‌های خشم از آن چشمان سیاهش زبانه می‌کشید قلبش را بی‌حرکت کرد. می‌دانست زیادی از حد رو دار شده ولی نمی‌دانست مهرداد آن‌گونه خشمگین می‌شود که حتی طرز نگاه کردنش قصد کشتنش را می‌کردند.

- هیچ‌وقت یادت نره؛ از اون شهری که توش تو رو عروسک کرده بودن و شده بودی لنگه‌ی همون صفورا و افسانه‌ای که یکیشون الان گوشه‌ی زندانه و اون یکی زیر خاک، تو رو نجات دادم. از دست همون بابای بی‌غیرتت که شده بودی مواد فروشش نجات دادم. چند سال پیش که حتی نمی‌دونستی زندگی چیه تورو عین خواهر خودم بزرگت کردم و بهت نشون دادم که حتی نفس کشیدن هم اشتباه بوده! انقدر پس غر نزن به جون من، این همه ازت کار می‌کشم ولی هنوز جبران اون همه زحمت من نشده!

آسمان ناگهان غرید. مثل حرف‌های مهرداد رعشه به تن نحیفش افتاد. چشم‌های سیاه‌رنگش، تاریک و بی‌فروغ شد. بغض، آن‌قدر گلویش را می‌فشرد که نفس کشیدن برایش دشوار شده بود:

- چرا تو هر وقت کم میاری منو می‌کوبی مهرداد؟ چی نصیبت میشه؟ با صدایی گرفته‌تر گفت:

- مگه به خواست خودم بود که عروسک بابام شده بودم؟ منم آدمم می‌فهمی؟ توی بی‌منطق که قُلدرم بُلدرم می‌کنی می‌فهمی منم یک‌آدمم و حق زندگی دارم، هر دفعه که من یک‌کلمه خواستم بگم خسته شدم، آقا من بریدم؛ عین گرگ گلومو گرفتی نداشتی حرفمو بزنم.

هق هق می‌کرد، زار می‌زد، صورتش بهم ریخته‌تر از قبل شده بود. باران گویا دلش به حال دخترکی که هیچ‌وقت مثل یک‌دختر زندگی نکرده سوخته بود و اشک‌هایش را بر سر مردمان شهر فرو می‌ریخت.

- خسته شدم از این‌که برای بقیه زندگی می‌کنم! خسته شدم از بس منافع خودتون براتون مهمه و من شدم ابزار که شماها رو برسونه به اهدافتون! من... منو می‌بینی مهرداد... من زیر دستت نیستم، آره تو منو از اون دخمه بیرون کشیدی ولی منو توی یک‌شیشه مبحوس کردی که نه راه پس دارم نه راه پیش، تو حتی نداشتی یاد بگیرم چجوری برای خودم نفس بکشم.

مهرداد مردد دستش را به سمت آیرال برد. شرمنده شد! برای چندمین بار در عمرش شرمنده‌ی دختری شده بود که نتوانسته به او بیاموزد زندگی یعنی چه؟ نتوانسته بود با خوش‌رفتاری با اون تا کند.

شبیه گربه‌هایی شده بود که خیس و آب کشیده شده‌اند، همان‌قدر مظلوم. نمی‌دانست رفتارهایی که ناگهان با اون می‌کند دلیلش چیست؟ چرا آن‌قدر او را شکنجه‌ی روحی ناخواسته کرده که این‌گونه از خشم، بغض و گریه منفجر شده است. شاید بخاطر این بود که نتوانسته بود خواسته‌اش را بگوید. با صدای بم شده‌اش او را صدا زد:
- آیرال!

مثل یک‌بچه سرش را به زیر انداخته بود و گوشه‌ی مانتوی قرمزش که خیس‌خیس شده بود را در دست گرفت.

- هیچی نگو مهرداد! قبول، من تا آخر عمرم مدیون توام ولی من به خودم، به زندگی‌ای که تباه همه شده بیشتر از تو مدیونم!

دستان مردانه‌اش روی شانه‌های ظریف دختری نشست که از هر مردی که می‌شناخت مردتر بود. بیخود نبود که «آیرال» نام داشت! متفاوت بود!

سرش به سرعت بالا آمد و به صورت‌اش خیره شد که برای اولین بار عطوفت از قهوه‌ی سوخته‌ی چشمانش می‌بارید؛ مانند همین باران بی‌ریا به چشمانش نگاه می‌کرد. همان نگاه کمی لرزیدنش را کاست. قلبش بی‌محبا می‌کوبید. دلیلش را نمی‌دانست! حتما بخاطر طرز نگاه جدید مهرداد بود.

- می‌دونم آیرال، می‌دونم بعضی وقتا بهت سخت می‌گیرم! می‌دونم نادیدت گرفتم! اون همه شور و هیجانت رو ندید گرفتم. اما قول میدم، قول میدم که وقتی این ماجرا تموم شه دیگه به من پایبند نباشی، می‌تونی هر کاری خواستی انجام بدی! این رو بدون که من... .

زوم چشم‌های همدیگر بودند. مهرداد آن‌قدر نرم و آهسته حرف‌هایش را می‌زد که گویی در خلسه به سر می‌برد. نفس‌هایش از زور شوق و سرمایی که تحمل می‌کرد تندتند شده بود. آیرال نداشت مهرداد حرفش را ادامه دهد، با هیجان پرسید:

- یعنی دیگه... دیگه توی ماموریتاتون نیستم؟ می‌تونم برم؟

ناگهان مهرداد خشکش زد. مردمک چشمانش گردتر زدند. «توی ماموریتاتون نیستم؟ می‌تونم برم؟» جمله‌اش در مغزش رو دور آهسته پخش میشد. چیزی در دلش لرزید. نمی‌دانست چه چیزی؟ اگر آیرال را از بند خودش رها می‌کرد دیگر او را به ندرت می‌دید یا شاید هم اصلاً نمی‌دید. «چرا خوشحال شد؟ یعنی قفس من برایش خوب نبود؟ پیش من حالش خوب نمیشه؟ یعنی این‌قدر از من زده شده؟»

دستش را با بی‌میلی از روی شانه‌های آن دختری که فکرش را مشغول کرده بود، برداشت. آسمان رو به تاریکی بود و دلش هم با این تغییر گرفت. سرش را به نشانه‌ی تایید حرف آیرال بالا و پایین برد.

برگشت تا دخترک نبیند رنگ‌غم، ناگه چشمانش را رنگ کرده است! بی‌حوصله سوئیچ را از جیبش بیرون آورد. باران سببی شده بود تا خاک‌هایی که روی ماشینش نشسته بوده‌اند، پاک شود و او از بردن به کارواش در برود.

زیر چشمی آیرال را نگاه می‌کرد. با دقتی و وسواسی قدم بر می‌داشت و ماشین را دور می‌زد تا مبادا لیز بخورد. روی صندلی ماشین که نشستند، به طرف مهرداد برگشت و با سوالی که ذهنش را درگیر کرده بود پرسید:

- می‌خواستی ادامه و روند جدیدمونو بگی مهرداد!

مهرداد دستش را قائم روی لبه‌ی شیشه گذاشت و گفت:

- به قول خودت، گاماس‌گاماس، انقدر عجول نباش. عجول بودنمون گند زد به کار امروزمون.

آیرال با آن لباس‌های خیس از تازیان‌های باران، روی صندلی ماشین مچاله شد و چیزی نگفت. می‌خواست بگوید کار امروز را من خ*را*ب نکردم و تقصیر رفیق شفیق خودت بود، اما سکوت را به جروب‌بحث دوباریشان ترجیح داد و هیچ چیزی نگفت. جو داخل ماشین سرد بود، حتی مهرداد بخاری ماشین را روشن نکرده بود تا جریان هوا متعادل شود.

«فقط تو زندگیش قلدرم‌بلدرم بلده، خب البته نباید هم توقع داشته باشم، کسی

که سال به سال ماشینش رو کارواش نمی‌بره، حتما ماشینش هم بخاری نداره.»

ناگهان بادگرمی صورتش را سوزاند. دستش‌هایش را روی گونه‌ها و چشم‌هایش پوشاند.



- وایی، سوختم!

مهرداد دستش را روی فرمان قفل کرد و به سرعت به طرف آیرال برگشت. با دیدن چهره‌ی درهمش، سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد:

- نگاهش کن‌ها! چته دختر چرا داد میزنی؟ تا شما دوتا منو سخته ندین راحت نمی‌شین. من همیشه مثل امروز مدارا نمی‌کنم خودت هم می‌دونی که!

«خودت هم می‌دونی که!» ای که گفت، آن‌قدر خشن بود که آیرال سرش را با تردید به طرفش برگرداند. خواست با صدای آرام بگوید: «درجش رو کم کنی ممنونت می‌شم» که با حرفش حتی یادش رفت چه می‌خواست بگوید:

- ببین، از این‌جا به بعد دیگه فریدون نمی‌خوام تو ماموریت باشه؛ نه این‌که نباشه، هست ولی دیگه کارهای مهمو بهش نمیدم همین که امروز تونست گند بزنه فهمیدم چقدر کار بلده. خب ببین تا الان چندین نفر بودن که می‌تونستن کمکمون کنن ولی دیگه نیستن؛ افتخار که از هیچ‌جا خبر نداشت و تا همین‌جاشم که کمک کرده کلی بوده، افسانه‌ای که قرار بود سرخ بده به طرز عجیب‌گرایی کشته شده. اون پسر بچه‌ای که معلوم نشد چرا و برای چی کشته شده. چنگیزی که جنازش تو یکی از کوچه‌های تهران پیدا شده و خیلی‌های دیگه؛ و سیروسی که می‌تونست بزرگ‌ترین کمک رو بهم بکنه که غیبش زد.

نفسی چاق کرد و چشم به پنجره‌ی باران خورده‌ی روبه‌رویش دوخت:

- آیرال این‌ها همشون سرنخن. همون‌جور که سیروس گفت، نادری وجود داره که نمی‌خواد ما بفهمیم کیه و چیکارس. به زودی محموله‌ی کوکائینی میاد کشور که نباید بیاد، رفتی خونه، اون مجسمه‌ی گرگت که کوچولو هست و زیرش توخالیه رو بنداز دور، محوش کن. اون اصلا نباید تو خونت باشه. خودت هم گفتی که گلشیفته خونت مونده یک‌کارایی کرده که به نفعمون نیست؛ و اون مرداسی، تنها سرنخی که ازش داریم اینه که اون شرکتش یک‌شرکت کاذبه. یعنی کارهایی که زیرزیرکی می‌کنن اصل کارشونه و تو، نمی‌خوام تو مثل فریدون گند بزنی! باهوش و حواس کامل از این‌جا به بعدش رو پیش ببری. عجله نکن، یک‌ماه طول بکشه، دوماه سه‌ماه یا شاید هم یک‌سال! تو باید به نحو احسن این کار رو تموم کنی. «ب.م.م» خیلی‌وقته که باید تموم بشه و پروندش بره تو بایگانی!

به طرف صورت عزیزش برگشت و جمله‌اش را با اکراه گفت:

- به آزادیت فکر کن! شاید این یک‌انگیزه‌ای بشه که بتونی موفق بشی، موفق بشیم!

آیرال هاج و واج، مثل ماهی دهانش باز و بسته میشد. دیگر فریدونی نبود که به او تکیه کند. خودش مانده بود و خودش. حسی مثل خفه شدن در دریا را داشت. ناگهان سیخ نشست و گفت:

- یعنی... یعنی من تنها موندم؟ این جوری نمیشه که، نمی‌تونم! خودت می‌دونی که! - نه، تنها نیستی خودمم هستم ولی نه الان، چون باید روندمونو عوض کنیم. یک‌ذره لو رفتیم اما اشکال نداره، اشکال داره‌ها اما میشه یک‌کاریش کرد. اما آیرال داشت به یک‌چیز دیگر فکر می‌کرد؛ چقدر صدای مهرداد در مواقعی‌ای که آرام بود، دلنشین و زیبا میشد. اگر پلیس نمیشد حتما خواننده‌ای، گوینده‌ای می‌توانست بشود.

نیم‌نگاهی به مهرداری که مشغول رانندگی و دور زدن از خیابان بود انداخت. با خودخواهی به خودش گفت:

«نه، خواننده بودن روحیه‌ی لطیف و اخلاق خوب می‌خواد که مستر مهرداد نداره. همین سرگرد بودن بیشتر بهش می‌خوره. خواننده بشه با این چهره‌ی قشنگ و صدای قشنگش کلی خاطرخواه پیدا می‌کنه، چی بگم خب جناب‌رئیس تا این جاشو که اومدم تا تهشم باید برم دیگه!»

- چی با خودت می‌گی هی می‌خندی؟
نیمچه‌ی نگاهی به مهرداد انداخت. دست‌چپش قائم روی لبه‌ی شیشه بود و دست دیگرش فرمان را سفت در دست گرفته بود. نگاهش را گرفت و چشم بست:
- چیزی نیست، دارم به خودم جوک می‌گم می‌خندم! *و* ف دارم یخ می‌زنم، کی می‌رسیم.

مهرداد پرهی بخاری را به سمت آیرال چرخاند.
- حالا گرم شدی؟ درضمن چند شب خونت نمیری؟
هاج و واج مهرداد را نگاه کرد و با ناباوری گفت:
- هان؟ یعنی چی؟ چرا نباید برم خونه‌ی خودم، پس کجا برم بخوابم؟
- میای خونه‌ی ما!
- خونه‌ی شما؟

«خونه‌ی شما» را تقریباً جیغ زد. گرمای نامعقولی زیر پو*ست صورتش دویده بود. تته‌پته‌کنان حرفش را اصلاح کرد:

- یعنی، پیام خونه‌ی شما! خونه‌ی تو و خاله‌زری...
مهرداد ابروهایش را بالا داد و دنده را عوض کرد:
- چرا این جوری می‌گی «یعنی خونه‌ی شما!»، مگه خونه‌ی دیگه‌ای هم دارم؟

آیرال به آرامی کلاه‌گیسش را از موهایش کند و روی پایش گذاشت. سرفه‌ای کرد و گفت:

- نه بابا، هه این رو نگاه خدا؛ منظور خاصی نداشتم فقط شکه شدم.

- هوم منظور خاصی نداشتی... .

ل*بش را کج کرد و با تشر به مهرداد گفت:

- خوبه حالا، یک‌چیز گفتم من! با این درجه از بخاریت هم گرم نمیشم. می‌میرم با این لباس‌های خیس تند برو دیگه.

نگاه بدی به آیرال انداخت. آیرال از نگاه‌ترسناک مهرداد تعجب کرد.

- چیزی شده مهرداد؟

- یک‌بار دیگه حرفی از مردن زدی، خودت می‌دونی! فهمیدی؟

- باشه بابا! چته؟ بیا گردنمو بزن.

- لازم باشه گردنت هم می‌زنم.

خودش را نزدیک در ماشین مچاله کرد. دیگر حرفی بینشان رد و بدل نشد و سعی کرد کمتر روی اعصاب مهرداد راه برود. ل*ب‌هایش را کج و کوله کرد و زیر زیرکی، ادای مهرداد را در می‌آورد.

آب دهانش را به طرف مخالف پرت کرد. دو دستش را دو طرف صورتش گذاشته بود و با تندخویی به جسم بی‌جان روبه‌رویش گفت:

- عقلت خوبه تو این‌جور مواقع می‌رسی، ابله!

روی یک‌پایش نشسته بود. دستش روی ریش‌های پر و مشکی رنگش، همچنان نوازش‌وار می‌رقصید. مرد لرزان خودش را روی زمین‌یخ کشاند و گفت:

- رئیس، بخدا هیچی نفهمیدن!

فریاد «خفه شو!» مرداسی در فضای تنگ و نمور زیرزمین پیچید. قدم‌به‌قدم به جسم رها و کوفته شده‌ی سیروس نزدیک‌تر میشد. آن‌قدر تاریک بود که تنها با نور فلش‌موبایل جمال می‌توانست قدم بردارد.

- که هیچی نفهمیدن! هوم؟ که هیچی نفهمیدن... .

نبض‌گر*دن سیروس آن‌قدری تند و بی‌توقف می‌کوبید که ممکن بود از همان ناحیه‌ای که نبضش می‌زد، فواره‌های خون اتاق‌نمور و خاکستری را رنگین کند. با دست پای‌سالار را در دست گرفت و تندتند گفت:

- آر... آره بخدا رئیس هیچی نفهمیدن منم هیچی نگفتم؛ گفتم که تا خواستم چیزی بگم دوتا پسر زدن آش و لاششون کردن.
سالار مرداسی پایش را تکان داد و سیروس کمی به عقب پرت شد. همان طور بالای سرش ایستاده بود گفت:

- به دردم دیگه نمی خوری سیروس. تا همین جاش هم نباید نگهت می داشتم! همون روز که بهم گفتن تو رو هم باید بندازم پهلوی اون یکی ها باید گوش می کردم.
چنگیز آرنجش را روی زمین خاکی گذاشت و سعی کرد بلند شود. تنش آن قدر زیر شلاق های سالار بود که فقط خواب می توانست خستگی را از تنش بیرون بکشد، اما با حرف او تنها زنده ماندن خستگی را از تنش بیرون می کشید. خون در رگ هایش منجمد شده بود. با تته پته پرسید:

- یعنی چی؟ می خوای چی کارم کنی سالار؟

سالار خسته بود از سرو کله زدن با سیروس و امثال او! روبه روی او دوباره روی زانو چنباتمه زد. چشم های لرزان سیروس در برابر چشمان خشک و خشن سالار. سیگار برگش را از جیب کت مات و خاکستری بیرون کشید و روی لبان کبودش که زیر انبوهی از ریش پنهان شده بود گذاشت. همان طور که سیگار خاموش روی لبش بود گفت:

- چنگیز دوستت بود، یادته؟ اون رو چیکارش کردم؟ با تو هم همون کاری رو می کنم که با اون کردم. همتون یک مشت آدم یک بار مصرفید؛ همتون!

فندک طلایی در دستانش به حرکت در آمد و با یک حرکت ناگهانی روشن شد. روشنایی اش را روی چشمان سیروس گرفت. با ترس از آن شعله های فندک و چشم های سالار روی زمین خودش را به عقب کشید.

- نکن سالار. این جوری نکن. این همه ما... .

- این همه شما منو تو در دسر می ندازید. از این جاش به بعد خودمم و خودم، سالار مرداسی به هیچ آدمی تکیه نمی کنه.

از سیگار برگش کام طولانی ای گرفت. دود در اعماق ریه هایش حبس شد و در جریان خون سالار زندگی جاری شد. نفس را که رها کرد، دودهای خاکستری رنگ در آن اتاق تاریک پخش شدند. بوی نیکوتین تلخ سیروس را دوباره خمار کرد.

سالار خنده اش گرفت. چقدر شبیه دوستش بود که با یک دود به عالم هیروت می رفت! سیگار باریک را بین انگشت اشاره و سبابه اش کشید. سر سیگار را به پیشانی چین و چروک دار مرد روبه رویش نزدیک کرد.



سرسیگار آتشین را وسطپیشانی سیروس فرود آورد و فریاد و عربده‌های گوش‌خراش او را به جان خرید.

جلز ولز کنان داد می‌زد و خواست از روی زمین بلند شود که گ*ردنش مانند طمع‌ه در چنگال‌های سالار به دام افتاد:

- این هم یک‌خاطره دم رفتن پیش عزرائیل! یادت باشه سالار مرداسی خودش تک و تنها به این جایگاه رسیده و امثال مثل تو پادو بودن. اون دنیا هم وقتی اسم من رو به اون زبونت آوردی، دهن‌ت رو آب‌بکش بعد اسممو به ز*ب*ون بیار!

به دست‌های پر از تتو جمال خیره شد. کمر بندچرمی را از دستش باز کرد و با یک‌حرکت دور گر*دن نحیف سیروس قفل کرد. فشار کمر بند را روی گ*ردنش ثانیه‌به‌ثانیه بیشتر می‌کرد و نفس‌هایش کم‌کم محو می‌شدند. آن‌قدری نفس نداشت که حتی بدنش را هم حس نمی‌کرد. مشت‌هایش را مدام روی زمین می‌کوبید بلکه نفسی به ریه‌هایش بفرستند، اما نمی‌توانست.

سالار به صورت کبود شده از خون سیروس خیره بود. صبح*نه‌ی ل*ذت‌بخشی برایش بود. آن‌قدری که دوباره یک‌سیگار برگ آتش کرد. دود گس را به ریه‌اش کشید و لذتش دوچندان شد.

خس‌خس سیروس کمتر و کمتر میشد تا این‌که، دیگر دست و پایش برای رهایی از چنگال جمال تکان نمی‌خورد و جمال کمر بند را از گ*ردنش باز کرد.

جای سوختگی ته‌سیگار سالار متورم و سرخ شده بود و بدجور خودنمایی می‌کرد. جمال کمر بند را به گوشه‌ای پرتاب کرد و پرسید:

- سالار، دلیل داره هرموقع که کارمون به این‌جور وقت‌ها می‌خوره، جای ته‌سیگارتو بچسبونی روی صورتشون؟ آه، چندشم میشه نگاشون کنم.

خنده‌اش گرفت. پُک عمیقی زد و روی شانه‌های محکم و عضله‌ای جمال دوبار ضربه زد. نگاه نافذ میشی‌رنگش را به سیاهی‌شب او که در تاریکی اتاق هم دیده میشد دوخت:

- نمی‌دونم؛ شاید دلیلی داشته باشم!

- خب بگو دیگه، والا هر موقع خواستیم جوشون رو بگیریم، گوش زد کردی حتما باید وسط پیشونیشون ته‌سیگار خاموش کنیم!

- دوست دارم ته‌سیگارم آخرین یادگاریم براشون باشه! این‌جوری هیجان‌انگیزتره! همان‌طور که به سمت درب خروج آهنین قدم بر می‌داشتند، ناگهان صدای ملایم و نسبتاً ترسناک تلفن‌همراه سالار زنگ خورد.

ته‌سیگارش را انداخت زمین، ایستاد و با پاشنه‌ی پا کاملاً له‌اش کرد. جمال همان‌طور که خلال‌دندان را در دهانش می‌جوید، به چهره‌ی چفت شده‌ی او خیره شد:

- بله؟

-(...)

- چقد زود اومده، داره چیکار می‌کنه؟

-(...)

- معطلش کن یا این‌که بهش بگو بره تو اتاق خودم، خودتم دوربین اتاقم رو روشن کن ببین چیکار می‌کنه.

-(...)

- خوبه.

مکالمه‌اش که تمام شد، برگشت و به همراه جمال ازپله‌های زیرزمین بالا رفتند و از آن اتاق‌تاریک و نمور بیرون آمدند.

باد پاییزی اولین چیزی بود که به استقبال آن دو آمده بود. برعکس فضای تاریک و بدبوی زیرزمین، هوا نسبتاً مطبوع بود آگه آن سطل‌زباله‌ی کنار زیرزمین با مگس‌هایش را نادیده می‌گرفتند.

- جمال برو دیگه این‌ورا هم تا اطلاع‌ثانوی نیا، خودم خبرت می‌کنم.

جمال دستی در موهای‌فرش کشید و همچنان آن خلال‌دندان را می‌جوید.

- رئیس قراره بریم چابهار؟ آره؟ منم باید بیام؟

برق چشم‌های سالار هیکل‌چاق و عضله‌ای جمال را زیر نظر گرفته بود. دوست داشت دوباره یک‌نخ سیگار برگ بکشد اما امروز زیادی از حد دود کرده بود. اما جلوی نفشش را گرفت و با شادمانی گفت:

- جمال تو حتماً باید بیای ی احترام خم کرد و گفت:

-این چه حرفیه رئیس! خواستم کنار شما کمتر به چشم بیام.

سالار «آفرین» ی زیر ل*ب گفت و گذاشت باد در موهایش بخزد. این موقع چابهار دیدن داشت. مخصوصاً که این‌که... .

رشته‌ی افکارش با سوال‌ناگهانی جمال پاره شد:

- سالار این تَن‌لش رو چیکارش می‌خوای بکنی؟ هوم؟

همان‌طور که به طرف خروجی پارکینگ شرکت می‌رفت بلند جواب داد:

- قبلی‌ها رو چیکار کردی؟ با این هم همون کارو بکن ولی قبلش یادت نره که... .

دوباره برگشت و به جمال نگاه کرد، حریص و طمع‌کار. جمال نیمچه لب‌خند خبیثی روی

ل*ب‌هایش کاشت و جواب داد:

- قبلش یک کوچولو از اون ثانیه‌ای ها باید بهش تزریق کنم!
- نه خوشم اومد جمال. به درد بخورشون فقط تویی! حالا بزار ببینم این دختره اومده چیکار کنه.
- با یک حرکت خلال دندان را به طرف چپش تف کرد و پرسید:
- کی؟ کدوم دختره؟ بابا سالار چرا هرچی ج*ن*س لطیفه میاری آخه؟ سر همون چند تا زن کلی زجر کشیدم.
- دست‌هایش را در جیب‌پاکتی جین فرو برد و ل*ب‌های نازک و تیره‌رنگش را زیر تیغ‌دندانش کشید. همان‌طور که به رفتن سالار خیره شده بود، با صدای بلند گفت:
- با توام‌ها سالار! ج*ن*س لطیف در کار نباشه وگرنه کلاهمون... .
- سالار ایستاد و برنگشت تا نگاه‌خشمگین و نفس‌های به شماره افتاده‌ی جمال را ببیند و پوزخند بزند. باد هنوز می‌وزید و موهایش را نامرتب کرده بود.
- تهدید نداشتیم جمال! این ج*ن*س لطیف رو کار دارم. اوکی؟ ولی تو با تنها مونثی که مشکل نداری گلشیفتس، چرا؟
- به سرفه افتاد. به چراغ اضطراری قرمز بالای سر سالار نگاه کرد. پوفی کشید و گفت:
- چه ربطی داره سالار، من از هر مونثی خوشم نمیاد. حالا گلشیفته استثناست من چیکار کنم؟
- وارد پارکینگ شدند. سالار به طرف آسانسور رفت و دکمه‌اش را فشار داد. چشم در حدقه چرخاند و رو به جمال گفت:
- خب، چرا جوشی میشی. فهمیدم، گلشیفته استثناست؛ البته برای تو. برو دیگه، به حرف‌هام گوش کن، اوکی؟
- «اوکی» اش را طوری گفت، یعنی نباید روی حرفش حرف می‌آورد. داخل آسانسور رفت. جمال عقب‌گرد کرد و لعنتی‌ای را زیر ل*ب غرش‌کنان گفت. به طرف چپش چرخید و سوئیچ پژوی مشکی‌اش را از جیبش بیرون آورد. همان‌طور که در ماشین را باز می‌کرد با تلفن همراه به گلشیفته زنگ زد.
- جواب بده دیگه.
- با صدای الو گلشیفته، به سختی نفس کشید. پشت کله‌اش را خاراند و گفت:
- سلام گُلی، خوبی؟
- خوبم، چی شده این وقت ظهر مزاحمم شدی؟
- بینی‌اش را آهسته بالا کشید و محکم روی صندلی نشست. چانه‌اش را خاراند و گفت:
- غرض از مزاحمت اینه که باز یک‌کاری باید انجام بدیم.
- گلشیفته پوفی کشید و گفت:



- باز یعنی کاری کردید، خب به من چه با یکی دیگه برو!
- نه د! این دفعه به من و تو سپرده.
- مطمئن بشم که سالار گفته؟
- بی اختیار صدایش را بالا برد و گفت:
- شک داری گلشیفته؟
- چته خب، باشه میام. لوکیشن بفرست.
- ماشین را روشن کرد تا گرم شود. آینه‌ی وسط ماشین را تنظیم کرد و موهای فرش را کمی مرتب کرد.
- اول باید یکی جنازه‌ی این سیروس رو ببره اون جایی... .
- با جیغ گلشیفته ادامه‌ی حرفش را نتوانست بگوید. با نگرانی پرسید:
- چی شد گلی؟ خوبی؟ الو... .
- وای یعنی سیروس هم کشتی؟ چرا آخه؟
- کشتی نه، کشتیم! لوکیشن می‌فرستم میگم چی شد.

روبه‌روی آینه‌ی تمیز و صیقلی آسانسور ایستاده بود و پنجه‌هایش را در خرمن موهای قهوه‌ایش فرو برد و مرتبشان کرد. با بی‌حوصلگی عددی که بالا می‌رفتند را نگاه می‌کرد. هفتم، هشتم و نهم. با صدای ملایم و نازک زنی که گفت: «طبقه‌ی نهم» از آسانسور خارج شد.

راهروی طولی که به اتاقش ختم میشد پر از ازدحام کارمندان بود. با صدای پاشنه‌ی کفش چرمی‌اش، سکوت شرکت را در بر گرفت. دستش را روی چانه‌اش کشید و قدم‌هایش را برداشت. کارمندان، ساکت شده و به قدم‌های موزون و آهسته‌ی سالار خیره شده بودند.

ناگهان زنی نسبتاً توپر با مانتوی بلند سرمه‌ای به طرفش دوید و نفس‌نفس زنان با صدایی که تا حد امکان سعی داشت نازک باشد گفت:

- خوش اومدید رئیس! دختره رو راهنمایی کردم اتاقتون. چی میل دارید براتون بیارم؟

سالار چشم‌هایش زوم سرتاپای منشی شد چشم‌های عسلی‌اش ترسیده و لرزان از طرز نگاه سالار بود. دو قدمی عقب رفت و پرسید:

- چیزی شده آقای مرداسی؟

پوزخندی زد و گفت:

- حدود تو رعایت کن قاسمی. این جا شرکته نه مهدکودک که بدو بدو میای طرفم! دفعه‌ی بعد قول نمیدم که این جوری باهات حرف بزنم!

«ببخشید» ی زیر ل*ب گفت و سالار مثل روح از کنارش گذشت. با خودش گفت: «دختره ی خیره سر، فکر کرده با اون همه آرایش و بزک دوزک چیزی بهش میرسه.» دستش که به دستگیره‌ی طلایی و سرد اتاق رسید.

اولین چیزی که به چشمش خورد، دختری با مقنعه و لباس رسمی بود که گوشی به دست مشغول بود. آن قدر محو گوشی‌اش بود که صدای باز شدن در را هم نشنیده بود. با صدایی که خش دار شده بود گفت:

- دوست ندارم کارمندم مدام سرش تو گوشی باشه، وگرنه خودش و گوشیش رو از همین پنجره پرت می‌کنم پایین!

آیرال با صدای سالار از جایش بلند شد و خونسرد رو به او گفت:

- سلام آقای مرداسی. ببخشید، دیرکردین منم خودم رو با گوشیم سرگرم کردم. سالار رو به چشمان سیاه‌ذغالی او براق شد. گویا ترسش ریخته بود و از لرزش مردمک‌چشمانش در اولین دیدارشان خبری نبود. پوزخندی زد و قدم برداشت و خودش را به میز بزرگ و لوکس اتاقش رساند. همان‌طور که راه می‌رفت، گفت:

- خوبه، البته وقتی استخدام شدی نباید گوشیتو دست بگیری.

- بله متوجه هستم! ببخشید یک‌سوالی ذهن منو درگیر کرده؛ شما گلشیفته رو از کجا می‌شناسید؟ می‌خواستم ملاقات قبلیمون بپرسم ازتون اما نشد.

سالار لبانش را تَر کرد. روی صندلی‌نرمش نشسته بود و به سوال مضحکانه‌ی دختر روبه‌روش فکر می‌کرد.

- گلشیفته یکی از دوستان قدیمی منه. اگه اون رو نمی‌زد به من تو الان راحت جلوی من حرف نمی‌زدی!

آیرال دست برد سمت مقنعه‌اش و طبق عادت جلو کشید و بدون هیچ حرفی لبخندی برای تایید حرف‌های او زد. راه‌گلویش خشک شده بود و دلش هوس یک‌بطری آب تگری را کرده بود. تمام تنش گرم و د*اغ بود و او سعی داشت خودش را خونسرد جلوه بدهد و خودش را نترس جلوه دهد.

صدای تیک‌تاک ساعت بزرگ روبه‌رویش روی اعصابش بود. برگشت و دوباره به چهره‌ی خشن سالار خیره شد و به حرف‌هایش گوش داد:

- این جا مثل بقیه‌ی شرکت‌ها نیست. محیطی گرم و صمیمی‌ای نداره. چشم‌هات نباید هرز بره. فکر و ذکر فقط و فقط باید کار باشه. این جا حتی از سرمای سیبری هم سردتره. جهنمی که اون دفعه بهت گفتم رو یادته؟ پات کج بره جات قعر جهنمه!

چشمان میشی‌رنگش خشن شد. رگ‌های قرمز سفیدی چشمش را پوشاند. حسی مثل تشنگی تمام سلول‌هایش را چنگ می‌زد. با صدای دورگه گفت:
- فهمیدی؟ حالا می‌تونی بری. ساشا بیرون منتظره که بهت بگه چیکار باید انجام بدی!

آیرال به تکان خوردن‌های عجیب او خیره شده بود. مدام دستش بین ریش و یقه‌اش در گردش بود. شبیه ماهی‌ای شده بود که خارج از تنگ و آب به مرور می‌میرد.
- چیزی شده آقای مرداسی؟

نور آفتاب چشمان سالار را اذیت می‌کرد، دوباره سرش را بالا آورد. دو تیلای مشکی متعجب را دید. انگار آن سیاهی‌ها قصد گشت او را داشتند. فقط می‌خواست این دختر از جلوی چشمش گم‌شود و برود. دستش می‌لرزید. نمی‌توانست دیگر تحمل کند؛ فریاد کشید، جوری که لیوان بلوری روی میز لرزید.
- گم شو! گم شو!

سیگار ماری‌جوانا را در دستش محکم گرفته بود. آن‌قدر محکم که له شده بود. حلقه‌های دود در هوا آزاد و رها می‌رقصیدند. به آرامش رسیده بود، آرامش جسمی‌ای که فقط با دودکردن سیگار ماری‌جوانا بود. دیگر از تشنگی نفس‌گیر چندساعت پیش خبری نبود. بی‌جان دستش را روی میز گذاشت. خواست از صندلی بلند شود که پایش لرزید و دوباره روی صندلی پخش شد. آثار روشنائی‌خورشید را دیگر در اتاقش نمی‌دید. در تاریکی محض بود و تنی که خسته بود از هیچی.
موبایل همراهش زنگ خورد. تماس را با بی‌حالی وصل کرد.
- بله؟

صدای خش‌خورده‌اش گوش خودش را هم آزار داد. صدای نازک گلشیفته را پشت‌تلفن او را شوکه کرد.
- مرداسی؟ کجایی تو؟ چرا چندساعته خودت رو توی اون اتاق شیک و دخت‌حبس کردی؟

- حالم خوب نیست! بفهم، می‌فهمی اصلاً؟
- نه فقط تویی که می‌فهمی؟ چی شده باز؟ امروز کار داشتم باهات. مهمه، کی می‌خوای تصمیم بگیری بریم چابهار.

موهای خیس از عرقش را چنگ زد. دلش فقط یک‌خواهش داشت. یک‌اتاق خالی از هر وسایلی که بتواند با خیال‌راحت خودش را در ماری‌جوانا و کراک خفه کند.



- فعلا مغزم هنگه گلشیفته، بزار یک‌ذره روبه‌راه شم می‌گم چیکار کنی.
 خنده‌ی بلند و لوس گلشیفته روی مغزش خط می‌کشید. کلماتش را کشید و گفت:
 - باشه! معلومه باز زیادی زدی. باز یک‌یو زدی نغله کردی که! جمال بهم گفت.
 - به خودم ربط داره می‌فهمی یا دوست داری با دم شیربازی کنی؟
 - خوبه حالا! آیرال چجوریه؟
 «آیرال؟» آن با صورت دخترک بی‌روحش و چشمان مشکی‌رنگش مانند یک‌بره‌ای که راه فرارش را نشان داده‌اند با فریادش از اتاقش بیرون رفت و در را بسته‌نبسته فقط از جلوی چشمانش گم شد.
 - نمی‌دونم، قطع کن. خودم بهت زنگ می‌زنم! خدافظ.
 دیگر صدایی از گلشیفته نمی‌شنید. صندلی را چرخاند و به پنجره‌ی اتاقش خیره شد.
 - این چه وضعیه واسه خودت درست کردی سالار؟ همش گیج و منگی، به خودت بیا، به خودت بیا!
 آرام به خودش سیلی می‌زد. انگار خواب بود و سیلی‌هایی که می‌زد، باعث میشد از این خواب نکبت بار بیدار شود. ولو شد روی صندلی نرمش. دو دکمه از پیراهنش باز کرد. چشم‌هایش سنگین شده بودند. دیگر توان باز نگه داشتنشان را نداشت!
 مرد جوان لیوان را از آب‌سرد درون پارچ پر کرد. با خنده روی میز کوبید و گفت:
 - تو که هنوز رنگت سرجاش نیومده! باز یک‌قُلپ دیگه آب بخور.
 آیرال سرش را آرام به طرف پسر روبه‌رویش برگرداند. صدای کوبش بی‌امان ضربانش را هنوز هم که هنوز می‌شنید. سرش را روی میز گذاشت و نالید:
 - بابا، جای من نبود که! یک‌جوری داد زد که هنوز حالم سرجاش نیومده.
 پسرک خندید. لیوان را روی میز کار چوبی سفید-طوسی آیرال گذاشت و دست به کمر شد. دوباره چند بار روی میز کوبید تا آیرال به او نگاه کند. نگاه‌سرد دختر روبه‌رویش را که دید، گفت:
 - تو زیادی ترسویی وگرنه همه‌ی ما به رفتارهای سالارخان عادت داریم.
 آیرال دستش را به سمت لیوان آب برد. حرفی نزد که باز این پسر پشت‌رئیشش درنیاید و ترسش را به رخش نکشد. خنکی‌آب هم نتوانست حالش را سرجا بیاورد.
 چشمان خونی‌رنگ سالار مرداسی را به یاد آورد. آن‌قدر آن لحظه ترسناک شده بود که حتم داشت تا عمر دارد فراموش نمی‌کند. به اتاق جدیدش عادت نداشت. گل‌های سانسوری‌های سمت‌چپش که در گلدان‌های زیبا روبه‌رویش قرار داشت را دوست داشت، تداخل زیبایی با سفیدی‌محض اتاق ایجاد کرده بود. به هیچ چیز عادت نکرده بود، حتی به صندلی چرخ‌دار نرمی که رویش نشسته بود. بعد از آن‌که سالار مرداسی

با نعره‌اش او را از اتاق پرت کرد بیرون، دست‌پاچه و هول کرده به ساشا برخورد کرد. اگر مچ‌دستش را ساشا نمی‌گرفت با مغزسرش روی سرامیک‌های تمیز و سفید شرکت فرود می‌آمد؛ خیره به لپ‌تاپ روبه‌رویش بود که با صدای ساشا به خودش آمد:

- حواست هست خانوم نوری؟ می‌خوام کارهای شرکت رو بهت بگم!
یک‌قلپ آب خورد و سعی داشت مسلط و متمرکز باشد. سرش را به نشانه‌ی تایید بالا و پایین کرد و به حرف‌های «ساشا» گوش داد.

- ببین شرکت ما کارش صادرات و واردات لوازم‌بهداشتی و از این جور قبلیه‌ست. حالا کار تو چیه؟ با توجه به این‌که تو به کار کامپیوتر مسلطی، باید سایت شرکت رو پشتیبانی کنی؛ این‌جوری نگاه نکن دختر، شرکت ما با چندتا شرکت‌عربی همکاری می‌کنه برای همین بین‌المللیه! تا یک‌هفته من هواتو دارم. اگه به کارهای پشتیبانی و برنامه‌نویسی و کدنویسی وارد باشی، می‌تونی از پسش بریای اگر نه یک‌کار دیگه برات انتخاب می‌کنن!

دوباره یک‌قلپ آب خنک را خورد. اصلاً راه «نه» گفتن نداشت. چشمش را به چشم پسر چشم‌قهوه‌ای با عینک نسبتاً باکلاسش دوخت. خودش را روی صندلی جابه‌جا کرد و گفت:

- می‌تونم از پسش بریام آقا ساشا، فقط باید یک‌ذره کمکم کنید بقیش دیگه اوکیه!
- چندتا برنامه‌نویس و کدنویس حرفه‌ای اومده بودن اما خب نتونستن. امیدوارم بتونی از پسش بریای.

با خودش گفت: «باش‌شرکت‌های عربی کار می‌کنن؟ جلال‌خالق!» چشمش را داخل اتاق جدیدش چرخاند. با این‌که کوچک بود اما راحت و دنج بود. ساشا از او فاصله گرفت و چنگی به موهایش زد با خوش‌رویی گفت:

- خب دیگه من برم به کارهام برسم. با اجازت!
- خیلی ممنون، روزتون خوش.

خنده‌ی ریزی روی لبان ساشا جا خوش کرد و پشت به آیرال از اتاق خارج شد. جلیقه‌ی مشکی با پیراهن سفید او را جذاب نشان می‌داد. اما لاغر بودن و بلند قد بودنش از جذابیتش کاسته بود. در که بسته شد، نفس عمیقی کشید و بلند شد. چند نفس عمیق کشید تا سرحال بیاید. آبلیوان تمام شده بود و گرنه دوباره می‌خواست آب روی آتش‌درویش بریزد. چشمش به کنج دیوار روبه‌رویش قفل شد. دوربین مداربسته‌ای که احتمال او را زیر نظر داشت. می‌خواست موبایلش را از کیف کوچکش بردارد و یک‌تماس با مهرداد بگیرد اما نمی‌توانست!

پوفی کشید و دستش را لابه‌لای تارهای موهای ل*خت زیر مقنعه‌اش برد. لپتاپ روی میز را روشن کرد. می‌خواست دم و دستگاه سایت «سالار مرداسی» را زیر و رو کند. سالار، چندبار اسمش را در ذهنش هجی کرد. قد بلند و هیکل ورزیده و چهارشانه‌اش هم در ذهنش بلوایی برپا می‌کرد. دوباره لیوان آب را روی ل*ب‌هایش گذاشت و این‌بار بدون این‌که مانند جوجه قلپ‌قلپ آب بخورد، یک‌نفس ته مانده‌ی لیوان را سَر کشید.

کشان‌کشان، جسم‌سرد و متعفن سیروس را روی آسفالت نیمه‌تمام خیابان می‌کشانند. عرق‌سردی روی پیشانی‌اش نشسته بود. گلشیفته دو مترجلوتر روبه‌رویش کنار یک‌درخت ایستاده بود.

با بی‌رحمی سیروس را خِرکش کرد و به درخت رساند. گلشیفته کمری چشمش را چرخاند و با سردی گفت:

- ژل آتش‌زا که آوردیم، تو هم که ماشاالله همیشه تو جیبِت یه فندک هست. جمال ژل آتش‌زای آبی‌رنگ را از روی زمین برداشت و مایعش را روی تن سیروس می‌ریخت. زیر چشمی به گلشیفته نگاه کرد و گفت:

- چه خبر؟ ما رو نمی‌بینی روالی!
غیرمستقیم به لپ‌های برآمده‌اش اشاره کرد. تمام محتویات آبی‌رنگ را روی سیروس خالی کرد. سرش را بالا آورد با تعجب به اخم‌های نشسته روی ابروهای پهن و مرتب گلشیفته نگاه کرد. شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- مگه حرف بدی زدم؟
- به تو هیچ ربطی نداره که من چاق میشم یا لاغر!
گلشیفته قدمی به جلو برداشت و فندک‌فلزی را با یک‌حرکت روشن کرد. خواست سرش فریاد بزند: «تورو نمی‌بینم حالم خوب میشه و حس می‌کنم زندگی نکبتیم بهم لبخند می‌زنه!» اما زبان به د*ه*ان گرفت و فندک را با یک‌حرکت روی تن آغشته به ژل آتش‌زای سیروس انداخت.

با یک‌جهش به عقب پریدند. شعله‌های آتش لحظه به لحظه بیشتر می‌شدند. بوی جزغالگی و تعفن شعاع دور و برشان را پوشانده بود. جمال محو تصویر در حال سوختن سیروس بود، اما گلشیفته رویش را برگرداند بود و بی‌توجه به جلزولز آتش به خیابان یک‌طرفه و خلوت روبه‌رویش خیره بود.

دستی پشت شانه‌اش نشست. با نفرت دست مذکور رو پس زد و با چشم‌های وقزده جیغ کشید:



- دفعه‌ی آخرت باشه دستت رو پشت من می‌زاری جمال.
- جمال دندان‌هایش را روی هم سایید و دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد:
- خب، دیگه همچین کاری نمی‌کنم. امروز خیلی سگ شدی گلی.
- دوست دارم سگ باشم تو رو سننه؟
- بعد از آن‌که به صورت‌ناشناس سیروس را چال کردند، از خیابان (...) به سرعت عبور کردند. خیا*با*تی کثیف و خالی از هرآدمی، در این خیابان قتلی هم انجام میشد کسی باخبر نمیشد! جمال کنار گلشیفته محکم و سریع قدم بر می‌داشت و بوی سیگار و عطر گلشیفته را به ریه‌اش می‌فرستاد. گلشیفته با آن هودی گشاد و بزرگ‌مشکی و شلوار لش‌مشکی هیچ شبیه گلشیفته‌ی چندساعت پیش نداشت. خلال دندان را زیر دندان‌هایش می‌جوید و سوییشرتش را به خود چسباند و با آن حال گفت:
- میگما، گلشیفته چرا انقدر پریشونی؟ این چه قیافه‌ایه؟ انگار ننت مرده!
- سرعت راه رفتنشان بیشتر میشد. گلشیفته با صورتی اخم‌آلود برگشت به طرف جمال و گفت:
- احمق، یک‌ماشین ما رو تعقیب می‌کنه. اون موتور لامصب رو کجا قایم کردی؟ سگ تو این شانس ما، اومدیم یک‌کاری کنیم همه‌جا شلوغ‌پلوغ شد.
- با آن قد و هیكل از روبه‌روی گلشیفته مثل مجسمه ایستاد. با صدایی خشک و بم پرسید:
- کی گلشیفته؟ تو از کجا فهمیدی؟
- بمیر بابا! هیچی نگو بزار به این مغزم فشار بیارم.
- بادیخ به صورتشان شلاق می‌زد اما آن دو دست از راه رفتن نمی‌کشیدند. صورت برنز گلشیفته یخ‌زده بود و نمی‌توانست تحمل کند. باهمان لحن‌خشن ادامه داد:
- این‌ها مهم نیست لعنتی! اون موتور رو کجا گذاشتی؟ بدو بریم وگرنه گاومون می‌زاد! لحن‌لاتی و عصبی گلشیفته کمی جمال را از آن هیروت به خودش آورد. گوشه‌ی دهک‌ای که در خیابان پایین شهر تهران وجود داشت، یک‌موتور نسبتاً مدل‌بالا پارک شده بود. بدون این‌که به روی خودشان بیاورند، آرام‌آرام اما محکم قدم بر می‌داشتند تا به موتور سیکلت جمال برسند.
- هنگامی که به دهک‌ی ممد سیبل‌هیتلری رسیدند، گلشیفته گوشه‌اش را از جیب‌هودی بیرون کشید به سالار زنگ زد:
- دِ جواب بده دیگه، الو، سالار؛ گاومون مثل این‌که قراره بزاد! همون خ*یاب*ونی که قرار بود اون سیروس سگو چال کنیم، یک‌الگانس دنبالمونه، نه بابا تغییر چهره دادیم! یعنی چی خودمون یک‌کاری بکنیم؟ الو سالار... الو!

پوفی کشید و موبایلش را با بی‌رحمی در جیب هودی‌اش پرت کرد. با خشم غرید:
- تف تو این شانس!

- چی میگه؟

نگاه بدی به جمال انداخت. با خشم دوباره غرید:

- سوال‌های چرت و پرت نپرس.

سرش را به طرف الگانس پارک شده کنار یک‌خانه‌ی آجری برگرداند.

- سالار گفت خودمون یک‌کاری کنیم.

دونفرشان یک‌نگاه معنادار به یک‌دیگر انداختند و به سرعت راه رفتنشان اضافه کردند. گلشیفته با احتیاط به پشتش نگاهی انداخت. بنز الگانس مشکی‌رنگی که شیشه‌هایش تمام دودی بود را دید زد. شک نداشت تحت‌تعقیب هستند. جمال سریع‌تر از گلشیفته ترک‌موتور سوار شد و آن را روشن کرد. الگانس مشکی در ده متریشان توقف کرده بود. خیابان خلوت و عاری از هرگونه انسان. صدای وزش و «هو» باد کمی ترسناک بود. جمال کلاه‌کاسکتی طرف گلشیفته پرت کرد و گفت:

- بیا این کلاه‌کاسکتو بزار سرت، قراره موتور سواری کنیم، از نوع هیجانی‌ش.

گلشیفته کلاه‌کاسکت مشکی را روی کلاه پشمی پارچه‌ای خودش گذاشت و سریع سوار شد.

- تا نگفتم گ*از نده جمال.

- باشه.

- یک... دو... زود باش جمال برو!

جمال با یک‌حرکت موتور را به پرواز در آورد. صدای لاستیک‌موتور و الگانس سکوت خیابان را شکست. دست‌های گلشیفته دور کمر جمال قفل شد. آن‌قدر باد سرد محکم به صورتشان می‌خورد که چشم‌های گلشیفته بسته شدند.

گلشیفته با صدایی خفه داد زد:

- زود باش جمال، این‌ها رو یه جور ببیچون!

جمال به آینه‌ی صیقلی موتور نگاه کرد، ماشین نزدیکشان بود. نبضش تند می‌زد. هیجان، مثل رود زیر پوستش در جریان بود. موتور را مانند مار در کوچه پس کوچه‌ها می‌راند.

- گلشیفته این‌ها نزدیکمون چیکار کنم؟

همان‌طور که به سختی چشمانش را باز کرده بود دوباره سر جمال فریاد زد:

- لعنتی غلط نکن! وا بدی زنده موندنت با کرام‌الکاتبینه!

جمال لایی می‌کشید و به خیابان رسید. بین ماشین‌ها گ*از می‌داد. چشمش بین خیابان و آینه در گردش بود. نمی‌خواست خودش را در چنگال آن راننده‌ی الگانس مشکوک تصور کند. با مهارت دو ماشینی پژو را پیچاند. با صدایی بلند گفت:

- چیکار کنم گلشیفته؟

گلشیفته به دور و برش نگاهی انداخت و با صدای بلندتر گفت:

- گرفتم، جمال، خیابون بعدی رو که رفتی اولین کوچش بیپچ. اون‌جا انقدر تنگه که ماشین نمی‌تونه رد شه، جزو محالاته ولی ما می‌تونیم بریم. هول نکن جان‌جدت. این دفعه خواستم بی‌محافظ کارمون رو انجام بدیما، همیشه که!

همان‌طور که غرزان، راه را پیش پای جمال می‌گذاشت، کمرش را هم سفت چسبیده بود. پنجه‌هایش را در پهلوه‌ای جمال فرو برده بود اما جمال دم نزد. برگ‌های زرد و تَر چنار با هر ویراژ به صورتشان برخورد می‌کرد. جمال دستش روی گ*از و کلاژ سفت شده بود. به خیابان بعدی که رسیدند، چشمش را به آینه‌ی سمت‌چپ موتورش خشک کرد. هنوز آن الگانس به آن دونفر نزدیک بود. گلشیفته کنار گوشش گفت:

- یک، دو، سه، بیپچ جمال.

جمال با ضربان قلب بی‌وقفه و دست‌های یخ‌زده، با یک‌حرکت به سمت‌چپش پیچید و صدای ترمز الگانس روی زمین سوت پیروزی‌اش را به صدا در آورد.

نفس حبس شده‌اش را رها کرد و با شادی کمی به طرف پشتش چرخید و گفت:

- وای دیدی گلشیفته؟ پیچوندیمش!

- می‌دونم؛ نبودم به فنا رفته بودی بنده‌ی خدا.

- پوف! حتما باید بزنی تو پَر آدم؟ یک‌ذره شادی کن بفهمم کار شاخی کردم.

سرعت جمال در آن کوچه کمتر از قبل شده بود. گلشیفته بدون این‌که با فریاد حرفش را به جمال بزند، گفت:

- یک‌چیز بگم جمال؟ خدایی ازت توقع نداشتم این‌جوری عین چی بترسی! سالار تو این موقعیت می‌دیدت عین سگ از تَرک موتور پرتت می‌کرد پایین.

صدای ریتمیک گ*از موتور در کوچه‌ی تنگ با دیوار آجری می‌پیچید. جمال با صورتی درهم و اعصابی بهم ریخته بلند گفت:

- ببند، من نترسیده بودم، تو نبودى این ناخون‌های تازه ترمیم شدت رو عین گربه فرو کردی تو پهلوی من؟

دندان‌های سفیدش روی هم چفت شدند و با حرص غرید:

- خوبه حالا! فعلا زود بریم خونه‌ی سالار خسته شدم بخدا! قلبم هنوز درد می‌گیره. سیروس گوربه‌گوری، مُردشم در دسره! بچه‌هاشو چیکار کردین؟ موهای فر جمال زیره کلاه می‌رقصید. تک سرفه‌ای کرد و گفت:

- فکر کنم سالار بردتشون یک‌جا دور از تهران و این قضیه‌ها! یا مُردن یا مثل همیشه. گلشیفته زیر ل*ب «مثل همیشه» گفت.

- غمبرک نگیر گُلی، قراره بریم چابهار بترکونیم. حکومتی راه انداختیم!

- هنوزم داری حرف می‌زنی که جمال! اهاه امروز به کل نظرم راجبت عوض شد. با ترمز ناگهانی جمال، محکم به او برخورد کرد. توقع همچنین توقفی را نداشت. بلند «هی» ای گفت.

- رَم کردی حیوون، چته سوختی؟ بابا زود باش برو سمت خونه‌ی سالار دیگه. الان باز گیر می‌افتیم.

از پشت موتور سیاه‌رنگش بیرون پرید. خیال جمال تا حدودی راحت بود که دیگر کسی دنبالشان نیست و می‌تواند حرفش را به این دختر زبان‌شمشیری بفهماند که جوابش را که نمی‌دهد دور برش ندارد.

کوچه یک‌طرفه بود و با وزش تند باد خاک ریزهای دیوار کنارشان روی سرشان‌هایشان فرود آمد. خانه‌های سیمانی کوچک و بزرگ طرف چپشان خالی از هرگونه آدمی‌زادی بود.

- ببین گلشیفته، جواب این حرف‌ها رو که نمیدم دلیل دارم... .

دستش را روی س*ی*نه‌اش که قلبش بی‌امان می‌کوبید، مشت کرد. طوری داد زد که انعکاس صدایش در بینابین سلول‌های سیمانی پیچید.

- این دلِ لامصب نمی‌ذاره که جواب این حرف‌ها تو بدم می‌فهمی؟ آره می‌فهمی گلشیفته؟

د*ه*ان گلشیفته از تعجب باز مانده بود. خون در رگ‌هایش برعکس شده بود.

جمال مانند پتکی بر سرش کوبیده می‌شد اما معنای هیچ‌کدام را نمی‌فهمید. با ناباوری پرسید:

- هه، یعنی چی جمال؟ منظورت چیه؟ باز زدی جاده خاکی؟ این چرت و پرت‌ها چیه سرهم می‌کنی؟

حالش بد بود، در دلش می‌نالید. کاش دهانش را این موقع باز نمی‌کرد و به گلشیفته نمی‌گفت که درد دلِ بی‌صاحبش چیست! با دلی‌شکسته دستی روی صورتش کشید و تَرک‌موتور نشست. غیرمستقیم خواسته‌ی قلبش را گفت، این برداشت را کرد، وای به حال آن‌که بگوید که منظورش چیست! با صدایی مغموم گفت:



- هیچی، باز جاده خاکی زدم، اهمیت نده!
گلشیفته متحیر از رفتارهای ناگهانی و حرف‌های عجیبش، دست سرد و یخزده‌اش را روی شانه‌های سستبر او گذاشت. سکوت کوچه با صدای موتور شکسته میشد. هردویشان گویی کوه‌بیستون کنده باشند که به همان اندازه خسته بودند. هیجان چندساعت پیششان تحلیل رفته بود و آتش و لاش روی موتور بودند. گلوی جمال از حجم بغض و ناراحتی، متورم شده بود و چشم‌هایش را هاله‌ای از اشک پُر کرده بودند.
«ترسویی لعنتی، یک‌ترسویی که هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه.»

مقابل در بزرگ و سلطنتی خانه‌ی سالار توقف کرد. هوا تاریک بود و هیچ نوری جز آن تک‌چراغ سفید سوسوزن در، هیچ روشنایی‌ای نبود. گلشیفته دستی روی صورت سِر شده از سرمایش کشید و چشم‌های سبزش را به چشم قیری‌رنگ جمال دوخت.
- دیگه غلط بکنم سوار موتور شم، اون هم تو سرما!
جمال مسکوت موتور را کنار درخت چنار خانه‌ی سالار خاموش کرد و قفل و زنجیرش را بست. حتی جواب گلشیفته را هم نداد. دل آهنی‌اش لرزیده بود؛ برای اولین بار برای کس اشتباهی لرزیده بود که نمی‌توانست حتی ابراز علاقه کند. عشق گلشیفته برایش فوبیا شده بود. می‌ترسید از این‌که این راز چندساله، فاش شود.
بدون این‌که به چشم‌هایش خیره شود و باز دلش از چنگش دَر برود، آیفون خانه را فشرد. متعجب از رفتارهای عجیب و تغییر ناگهانی‌اش، پشت سرش ایستاد.
«تو نباید عاشق بشی، نباید بگی که دلت لرزیده. لال شو جمال. خون تو شیشه کن اما عاشق نشو. بمیر اما نگو دلت برای گلشیفته لرزیده.»
راهروی طویل خانه‌ی سالار را دوست نداشت. الان دوست نداشت. دلش خانه‌ی کوچکش که همیشه تاریک بودند را می‌خواست که تا می‌تواند خودش را با سیگار خفه کند، آن بوی تعفنی که از انباشته شدن ظرف‌های یک‌بار مصرف غذا که روی کانتر کوچک خانه‌اش بود را می‌خواست، چراغ‌های دایره شکل روی زمین باغ خانه‌ی سالار فضا را شاعرانه کرده بود. پوزخندی در دلش زد. تنها چیزی که در زندگی آن‌ها نبود عشق بود! قدم بر می‌داشت اما روی زمین نه، در آسمان راه می‌رفت. ناگهان با صدای خشن و جدی مردی به خودش آمد.
- کجایی جمال؟

چشم‌هایش دوخته شد به سالار، روی اولین پله ایستاده بود. نگاهش را دزدید. در همان قالب جمال همیشگی به اجبار فرو رفت و گفت:

- جون دلم رئیس؟

گلشیفته کلاهِش را از سرش برداشت و خرمن شرابی‌اش را به نمایش گذاشت. خندید و با طعنه گفت:

- چه عشقی دارید به هم‌دیگه؛ عشقتون پایدار!
از پله‌ها بالا رفت و کنار سالار ایستاد. سرما دیگر در وجودش نفوذ کرده بود. موهای صاف و لختش در باد حرکت می‌کرد.

- چیکار کردید اون سیروس الدنگو؟ اون الگانس چی می‌گفت اون وسط؟
گلشیفته نگاه منظور داری به جمال انداخت. در چشمش «چی بگیم؟» ای موج میزد اما جمال مثل یک مجسمه، صامت به سالار نگاه کرد و جواب داد:

- سوزوندمش، هنوز بوی‌گند جنازش زیر دماغمه. تو یکی از کوچه‌های خلوت ولش کردیم اما وقتی برگشتیم، یک‌الگانس سر خیابون (...) وایستاده بود.

نفسی چاق کرد و روبه گلشیفته با چشم و ابرو اشاره کرد که او ادامه دهد:

- خب، هیچی من دیدمش سریع به جمالی ندا دادم. پیچوندیمشون و که الان صحیح و سالم روبه‌رو تیم!

سالار دستش را در جیب‌کت مشکی‌رنگش فرو برد و با خشم به آن دو نگاه کرد. استخری که نزدیکش بود، مدام رنگ عوض می‌کرد و فضای باغ را بیش از هر زمان دل‌انگیزتر کرده بود. چشم از فضای پشت آن دو گرفت و غرید:

- همین! پیچوندیمشون و الان این‌جایید؟ می‌خوام صدسال سیاه سالم نیاید جلوی چشم.

گلشیفته از تعجب دهانش باز مانده بود. با تته‌پته گفت:

- چی میگی تو؟ می‌فهمی اصلاً ما نباشیم لنگ می‌زنی سالار خان!

- ببند، فعلاً باید پلن چابهار رو بچینیم. کلی کار داریم. کلی نقشه داریم؛ بعداً حالتونو برای این قضیه می‌گیرم!

گلشیفته زیر ل*ب گفت:

- امروز این دوتا قاطی کردن، اون هم بدجور!

- چیزی گفتی گلشیفته؟
لحن خشن سالار لبخند دندان‌نمایی را روی ل*ب‌هایش آورد.

- نه چیزی نشده. فقط بریم تو از سرما دیگه هیچ حسی ندارم. شدم یه مجسمه مثل مجسمه‌های خونت.



خندیدند اما جمال اخم‌آلود سرش را زیر انداخته بود و با پایش علامت‌های نامفهومی روی زمین می‌کشید.

سالار اولین نفر بود که وارد ویلا شد. با باز شدن در، حجم گرمی به صورت جمال و گلشیفته برخورد کرد. وقتی در بسته شد، گلشیفته گفت:

- آخیش، داشتم از سرما می‌مردم.

سالار روی مبل نرم و سلطنتی خانه‌اش ولو شد. بلند پشکنی زد که زنی نسبتاً تپل از آشپزخانه‌ای که در انتهای راهرو قرار داشت، دوان‌دوان آمد. صورت بی‌آرایش و ترسیده‌اش را به چهره‌ی خشم‌آلود سالار دوخت و با صدای آرام پرسید:

- بله قربان؟

- اسپرسو برام بیار.

حتی از آن دونفر نپرسید که چه می‌خواهند بنوشند یا بخورند. خودش را مثل همیشه در الویت قرار داد. جمال بی‌اهمیت روی تک‌مبل طلایی‌رنگ کنار مبلی که سالار نشسته بود، نشست. سالار کتش را درآورد و همان جور که مشغول بود گفت:

- خب... .

گلشیفته همان‌طور متعجب روبه‌روی جمال و سالار نشست و پرسید:

- چی خب؟

- چابهار! خب؟

سرش را به پشت تکیه داد و به سقف شیشه‌ای پذیرایی خانه خیره شد. آسمان امشب تیره‌تر و بی‌ستاره‌تر از همیشه بود. با ذوق دستانش را به هم کوبید و موی شرابی‌رنگش را پشت گوش زد.

- چابهار رو هستم زیاد.

یک‌تای ابروی سالار بالا رفت و با تشر گفت:

- شوخی ندارم، کلی کار داریم اما شما دوتا فقط گند بزنید، باشه؟

باد گلشیفته خوابید. دست به س*ی*نه به پشت مبل تکیه داد.

- چته سالار؟ چند وقته همش پاچه می‌گیری!

همان‌طور که کتش را روی دسته‌ی مبل می‌گذاشت، رو به جمال گفت:

- چرا ساکتی جمال؟

مانند کسانی که در ارتکاب جرم دستگیر شده‌اند، به سرعت سرش را بالا آورد و گفت:

- خب... خب چی بگم؟ چابهاره و دردسرهای همیشگیش.

- اما این دفعه چابهار یک‌جور دیگس.

از روی مبل بلند شد. نفس عمیقی کشید. انگار این نفس، نفس آخر است و باید تا اعماق ریه‌هایش این نفس برود و برگردد. دستش را در جیب فرو برد و برگشت:

- نادر میاد. قراره همه‌چیز طبق نظم باشه. نمی‌خوام بلیط بختم خدشه‌دار بشه! گلشیفته چشمانش را ریز کرد و با صدایی آرام پرسید:

- بلیط بخت چیه؟ مگه قراره اتفاقی بیفته؟

- بلیط بختم رو به موقعش می‌فهمی. حواست به این دختره هست؟ اسمشو یادم رفت.

اسمش را یادش بود اما نمی‌خواست به زبان بیاورد. گلشیفته زیرچشمی به پیشانی عرق کرده‌ی سالار نگاه کرد و شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- کدوم دختره رو میگی سالار؟

هوفی کشید و جواب داد:

- همون دختره چشم‌مشکیه. اسمش هم یک‌جوری عجیبه! خودت معرفی کن کردی، البته به اصرار من.

چشمان گلشیفته برق زد. با صدایی که سعی داشت خنده‌اش مشخص نشود دستی در خرمن موهای سرخش کشید:

- آها، آیرال رو میگی. آره حواسم هست. دو شبه خونش نیومده نمی‌دونم کجاست؟

- دو شبه خونش نیست؟ یعنی چی؟ نباید بفهمی چرا نیست؟ این‌جوری حواست هست!

صدای سالار بلندتر میشد. جوری که کریستال‌های ریز و دایره‌ای لوستر بالای سرش لرزید و صدای «جرینگ»ی از خودشان در آوردند. گلشیفته کفش‌هایش را از پا درآورد و مشغول ماساژ دادنشان شد. آخی زیر ل*ب*ب گفت و تشر زد:

- خب به من چه؟ حواسم بود اما دوشبه که نیست. شاید رفته خونه‌ی بابا مامانش این‌ها!

پوزخندی کنج ل*ب*ب‌های سالار نشست. دستی به ریش‌هایش کشید. «این بابا ننه نداره. بی‌کس و کار تر از هر آدمیه.» دستش را جلو برد و فنجان اسپرسو را از دستان چاق خدمتکار گرفت. فنجان سفید را میان انگشتانش کشید و عطر تلخ و گرم اسپرسو را به اعماق ریه‌هایش برد. یک‌قلپ کوچک نوشید و گفت:

- میری می‌فهمی این دوشب کجا بوده، اوکی؟

- یعنی چی؟ الان برم یقش رو بگیرم بگم خانوم آیرال بی‌زحمت بگید این دوشب کدوم قبرستونی به سر می‌بردی؟

سالار قدم به قدم به گلشیفته‌ای که از حرص نفس نفس می‌زد نزدیک میشد. جمال ترسیده بود. از این‌که سالار دستی روی گلش بلند کند و او مثل مجسمه کاری نکند، می‌ترسید. بلند شد و با صدای بلند گفت:

- سالار؟

در یک قدمی گلشیفته ایستاد و به طرف راستش چرخید. صورت گچ و بی‌رنگ جمال شوکه‌اش کرد.

- چته جمال؟ چرا این ریختی شدی؟ رنگت چرا شده مثل گچ؟
 با این حرف سالار، گلشیفته هم به طرف جمال برگشت و با تمسخر و شوخی گفت:
 - سالار خان، عشقی که همش به شجاعتش قسم می‌خوردی شبیه موش شده بود؛ نبودى که امروز قیافش رو ببینی.
 با اخم برگشت و به جنگل مصنوعی چشم‌های گلشیفته خیره شد:
 - چی شده بود مگه؟ هان؟!
 - هیچی بابا شوخی کردم.

شانه‌ای بالا انداخت و بی‌هیچ حرف خندید. دستان جمال مشت شدند. سرش را به زیر انداخت و بی‌هیچ حرفی راه خروج ویلای سالار را در پیش گرفت. حرصی قدم بر می‌داشت و توجهی به صدای سالار که مدام اسمش را صدا می‌زد نداشت.

«احمق! دیدی هیچ حسی بهت نداره؟ همش داره با حرف‌هاش آتیشم می‌زنه.»
 زیر لب با خودش حرف می‌زد، فوحش می‌داد، بلکه وجودش از عشق گلشیفته خاکستر شود. هوای سرد و یخ بیرون نتوانست او را از پا در بیاورد. مانند یک‌تیکه آهن شده بود و دوست داشتن گلشیفته او را ذوب می‌کرد.

سیگاری از جیبش بیرون آورد. کنج‌ل*بش گذاشت و با فندک قدیمی‌اش آن را آتش زد. سر آتشین سیگار را می‌خواست روی قلبش بگذارد. می‌خواست جمال بی‌رحم قدیم شود، همان وقت‌هایی که گلشیفته را می‌دید به پوزخندی بسنده می‌کرد. اما نمیشد و نمی‌توانست. هر چقدر که گلشیفته جایگاهش بالاتر می‌رفت؛ بیشتر به دل او می‌نشست.

با بستن در، پا به خیابان خلوت که تک و توک ماشینی گذر می‌کرد گذاشت. به طرف موتورش رفت اما با صدای خش‌دار مردی که با واقواق سگی همراه بود، برگشت:

- جمال!

به سرعت با پاشنه‌ی کفشش چرخید و چهره‌ی خندان فرید را که در ماشین الگانس بود دید.

- امروز چه ویراژی تو خیابون می‌دادین.

با تمسخر ویراژ را بیان کرد. دست‌های جمال مشت شد و به طرف درب عقبی که فرید نشسته بود رفت. با خشم در را باز کرد و خودش را روی صندلی پرت کرد. تیشرت یقه‌گردش را در مشت گرفت و گفت:

- حیوون، چه نفعی بردی از موش و گربه بازی امروز؟
- خواستم یک‌ذره بخندم.

چهره‌ی خندان فرید، اخم جمال را غلیظ‌تر می‌کرد. یقه را بیشتر در مشتش گرفت و سری چرخاند. راننده مثل مجسمه فقط به جلو خیره بود و هیچ کاری از او سر نمی‌زد. کره‌ی چشمانش در خون غرق شده بود. با دندان‌های چفت شده کنار لاله‌ی گوشش غرید:

- یک‌کار نکن خندیدن یک‌آرزوی دست نیافتنی برات بشه، بچه سیکس‌پکی! هاسکی‌ای که در صندلی شاگرد نشسته بود، زوزه‌ای کشید. عطر تند و گرم فرید تمام ماشین را احاطه کرده بود. چشمان عسلی‌اش را چرخاند و زوم حرکات عصبی جمال شد. پاهایش را ریتمیک روی زمین می‌زد و پو*ست ل*بش را می‌کند.
- پیشنهاد داشتم‌ها! این‌جوری کولی بازی درآوردی نداشتی بگم.

گوشه چشمی فرید را پایید. کت پارچه‌ای سبز کله‌غازی‌رنگ تداخل زیبا و چشم‌گیری با تیشرت یقه‌گرد سفید داشت و ب*دن برنزه‌اش را بیشتر جلوه می‌داد. موهای بلند قهوه‌ای‌اش را دم‌اسبی بسته بود. تیپ ظاهری‌اش خیلی‌جذاب بود، جوری که جمال به خودش بابت تیپ‌زشت و ضایع‌اش لرزید. ماشین ناگهان حرکت کرد.
جمال با تعجب اطرافش را نگاه کرد و گفت:

- هوی فرید کجا میری؟ من با موتورم میرم.

- نترس به یکی می‌سپارم رختو بیارن برات.

خنده‌ای بلند سر داد و به چهره‌ی عبوس جمال که دقیقاً شبیه پرنده‌ی قرمز در انیمشن Angry birds شده بود، نکرد. سیگاری کنج لبان مردانه‌اش گذاشت و پرسید:

- از ساشا چه خبر؟

جمال با شنیدن این سوال گویی سیخ‌د*اغ در مغزش فرو کرده باشند. فریاد زد:

- من چه بدونم اون ک*ثافت قد دراز چیکار می‌کنه؟

پکی‌عمیق کشید و دستش را قائم روی لبه‌ی شیشه‌ماشین گذاشت. هومی کشید و گفت:

- پس خبر نداری این نردبون‌دراز می‌خواد ما رو دور بزنه، بره خارج.

- اون دیلاق، سالار نباشه نمی‌تونه یک‌قدم برداره بعد می‌خواد غلط اضافه بکنه بره خارج؟

- تو چقدر ساده‌ای جمال، ریخت این ساشا رو نبین این نباشه، هممون میریم هوا!

جمال خودش را روی صندلی نرم الگانس تکان داد و با استفهام گفت:

- خب تو از کجا فهمیدی؟ ساشا نباشه به درک فقط همه‌ی چیزهایی که به ما مربوطه رو بده بعد هر گوری خواست می‌تونه با کله بره!

فربد چشمان کشیده‌اش را به هاسکی‌اش که به آرامی نشسته بود، سوق داد و با خنده به طرف جمال برگشت:

- اتفاقاً نمی‌تونه هرگوری خواست بره، اون ک*ثافت می‌خواد با اون شرکت عربی کار کنه که ما با اون قطع‌ارتباط کردیم.

ماشین آن‌قدر نرم دور می‌زد که آن دو اصلاً متوجه نمی‌شدند. جمال دستی در موهای مشکی‌اش کشید و به خال‌کوبی "حقو بگیر، آدم‌ها فداش" روی انگشت سبابه‌ی دست‌چپش خیره شد. زانو روی زانو انداخت و کت‌چرمی کوتاهش را بیشتر در ب*غ*ل گرفت. با صدای خش‌دارش، آرام گفت:

- چیکار می‌خوای بکنی فربد؟

تابلوی دست‌بافت "وَن‌یکاد" دیوار سفید خانه را چشم‌گیرتر کرده بود. خانه‌ی بزرگی بود، دو-سه برابر خانه‌ی خودش در حوالی خیابان همت.

کنج‌مبل نشسته بود و به حرکات مادرمهرداد نگاه می‌کرد. با سرعت عجیبی مواد کوکوسبزی را مخلوط می‌کرد و همان‌طور که زرشک‌های سرخ و تیره را درون کاسه می‌ریخت گفت:

- آخ آیرال، چندسال پیش بیشتر پیشم می‌اومدی‌ها. ولی جدیداً کمتر می‌ای حال‌احوالم رو بپرسی.

شرمنده سرش را به زیر انداخت و با شرمندگی بلند شد و به آشپزخانه‌ی نسبتاً مدرن نزدیک شد و گفت:

- خاله‌زری بخدا همیشه به یادتم اما این اواخر کار زیاد دارم نشد پیام پیشت خاله، اما میام بخدا!

قاشق را رها کرد. بغض کرده دستی به صورت چین و چروکش کشید. تی‌شرت نخی گل‌گلی‌اش و دامن چین‌دارش در چشم‌آیرال خیلی زیبا بود. آهی خفه کشید و گفت:

- دختر و شوهرم رو بخاطر این زهرماری‌ها از دست دادم. مهرداد هم که صبح تا شب نیست. تو بودی یک‌انگیزه‌ای داشتم. دیوارهای این‌جا تو تنهایی بهم پوزخند می‌زنن، میگن دیدی زری خانوم، این همه زحمت بکش اما تهش تنهایی! چشم‌های آیرال از اشک پر شد. کانتر آشپزخانه را دور زد و حلقه‌ی دستش را دور خاله زری‌اش کشید. انقدر سفت بغلش کرد انگار ماهی‌ای بود که می‌خواست از دستش لیز بخورد.

- من فدات بشم خاله. ببخش، اصلا باید خاله یقه‌ی مهرداد رو بگیری که منو برده یک‌جا برای کار که نمی‌تونم حتی سرم رو بخارونم.

صورت آیرال را با دست قاب گرفت. آیرال به چشم‌های خاله زری را نگاه کرد. کپی چشم‌های مهرداد بود. انگار خود مهرداد روبه‌رویش ایستاده با این تفاوت که چشم‌های خاله‌زری مهربان بود، اما قهوه‌ای چشمان مهرداد خشونت و خشم داشت. پیشانی آیرال را نرم ب*و*سید و گفت:

- مثل اسم متفاوتی آیرالم. مواظب خودت باش. هر دفعه که فکر کردی کم آوردی به این فکر کن که یک‌پیرزن توی یک‌بیقوله منتظرته.

اشک بود که از چشمانش می‌ریخت. سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد. با صدای زنگ در اشک‌هایشان را پاک کردند.

- من درو باز می‌کنم خاله، احتمالا مهرداد.

- باز کن دخترم، منم کوکو رو درست کنم.

شال مشکی‌رنگش را روی موهای قهوه‌ای و لختش انداخت. در را باز کرد. چهره‌ی آشفته‌ی مهرداد را که دید جا خورد. خشم و عصبانیت در چشم‌هایش بیداد می‌کرد.

- چرا چشم‌هات قرمزه؟ گریه کردی؟

با سوال ناگهانی و سریع مهرداد جا خورد. دستش را به چشمش کشید و گفت:

- نه بابا! من خوبم. چیزی شده مهرداد؟

کنار در ایستاد تا مهرداد وارد خانه شود. کفش‌های مردانه‌اش را روی جاکفشی چوبی گذاشت و گفت:

- میگم بهت، میرم دست و صورتم رو بشورم.

با صدای بسته‌شدن در سرویس‌بهداشتی توسط مهرداد، عقب گرد کرد و به سمت آشپزخانه رفت. دستی به موهایش کشید و به سمت پذیرایی قدم برداشت.

- مهرداد، مادر کجایی پس؟

صدای نگران خاله‌زری را می‌شناخت. نگرانی‌ای که همیشه با ترس همراه بود. دستانش می‌لرزید. آیرال سریع و بدون وقف گفت:



- خاله رفت دست و صورتش رو بشوره.

آرام آرام به طرف آیرال برگشت. گویی یک وزنه‌ی سنگین از شانه‌هایش برداشته بودند.

زیر ل*ب زمزمه کرد:

- همیشه منو باید دق ب*دن.

روی کانپه‌ی نرم روبه‌روی تلویزیون نشست. خانه‌شان قدیمی بود اما مهرداد برای آن‌که مادرش را سرگرم کند وسایلش را عوض کرد و همه را از دم نونوار کرد. دیوارها را سفیدرنگ کرد و مبلمان راحتی شکلاتی و فرش کرم‌رنگ جلوه‌ی زیبایی که پذیرایی خانه داده بودند.

با صدای باز شدن در، سرش را به گوشه‌ی سالن چرخاند. با اخم درهم‌تنیده و دستان خیس بیرون آمد اما در را نبست.

- مادر، درو بستی یا باز هم باز گذاشتی؟

ل*ب‌هایش را روی هم چفت کرد و با ساعدش دست‌گیره را کشید.

- بستم مادرم، بستم! مامان تو کوکوسبزی که زرشک نریختی؟

آیرال و خاله زری به سرعت به هم خیره شدند. آیرال آب‌دهانش را قورت داد و خودش را بیشتر در مبل فشرد.

- مهرداد، زرشک که خوشمزش می‌کنه چرا بدت میاد؟

عصبی بود اما درون خودش جنگ اعصاب راه انداخت. نه توان داد زدن داشت نه این‌که گِلگی کند. به تکان دادن سری اکتفا داد و رو به آیرال گفت:

- آیرال، بیا بریم حیاط کارت دارم!

سیخ سرچایش ایستاد. سوالی به او خیره شد اما مهرداد در خانه را باز کرد و اندکی بعد رفت. دستانش عرق کرده بود، عرق سرد! به طرف خاله‌زری برگشت. صورت گوشت‌آلودش پر از سوال بود. آب‌دهانش را بی‌صدا قورت داد و گفت:

- خاله من برم ببینم مهرداد چی می‌گه؟

خاله‌زری به مایه‌ی کوکوهایی که درست کرده بود خیره شده بود، با لبخند ملیحی گفت:

- ب رو دخترم. الانه که عصبی بشه، می‌شناسیش که!

خندید. آن‌قدر شیرین خندید که مادرمهرداد هم همراهش به خنده افتاد. بوی سبزی‌تازه و برنج‌دودی درخانه پیچیده بود. با همان اندکی حس‌خوب به سمت پالتویش که آویزان بود رفت.

دست‌هایش در هم قفل بودند و با باز کردن در، باد سرد پاییزی تازیانه‌ای به صورت رنگ پریده‌اش زد. از روی دو پله‌ی روبه‌روی در خانه پایین آمد.

چشم‌هایش در حیات چرخیدند. همچنان همه‌ی گل‌ها سبز بودند. مهرداد را دید؛ یکه و تنها کنار درخت قطورتوت ایستاده بود. بیشتر که از دور به او دقت کرد، فهمید موهایش را کوتاه کرده است. دیگر موهایش در باد نمی‌رقصید.

مهرداد سربالا آورد و آیرال را روبه‌رویش دید. شانه‌اش را از درخت برداشت و به او خیره شد. دستش را به طرف تخت سمت‌راستش دراز کرد و گفت:

- بیا بشین این‌جا. امشب می‌خوام باهات حرف بزنم.

روی تخت‌چوبی نشستند. مهرداد دست در جیبش برد و یکنخ سیگار بیرون آورد:

- روزی که لباس فرم پوشیدم، این سیگار رو ترک کردم. باید ترک می‌کردم. سخت بود اما تونستم. وجودم این سیگارو می‌خواست اما جلوی نفسم رو گرفتم.

خنده‌ی تلخی روی لبانش نشست. آیرال خودش را روی تخت مچاله کرده بود و به حرف‌های مهرداد گوش می‌داد. مهرداد چشم به آسمان و ماهش دوخت:

- کسی از من هیچ‌وقت نپرسیده بود چرا من دنبال کسی‌م که موادمخدر می‌فروشن یا مواد مصرف می‌کنن.

دستی روی تهریش‌های تازه مرتبط شده‌اش کشید و ادامه داد:

- خواهرم مهرآه، سرش باد داشت. بچه بود و بچه موند و بچه بود که مُرد! انقدر به مواد کشیدن بابامون نگاه کرد و حرکاتش رو از بُر شد که خودش هم شد لنگه‌ی بابام! حتی از منم بهتر سیگار می‌کشید، باورت میشه! انقدر تو گوشش خوندم، تو گوشش زدم؛ مامانم باهاش قهر کرد اما گوشش بدهکار نبود. روحش با مواد کشیدن عجین شده بود. بیخیالش شدم، انقدر بیخیال که عین قایق توی موج کارهایی که برای خودم ساختم غرق شده بودم. تا این‌که یه روز انقدر کوک مصرف کرد که آخر... .

قهوه‌ای چشمانش سراسر اشک شد. آن‌قدر آیرال به چشمانش زل زد که حس می‌کرد درون آن موج‌ها غرق شده است. با صدایی بغض‌دار و حالی تب‌دار ادامه داد:

- که آخر اوردوز کرد. مادرم دوبار مُرد، یک‌بار وقتی پدرم مُرد یک‌بار هم برای مهرآه. اما مقصر من بودم، اگه من کارم رو ترجیح نمی‌دادم، اگه من خودم رو فقط تو الویت نمی‌ذاشتم الان مهرآه بود. شاید یک‌دختری میشد بهتر از هر دختری! اما نشد.

سرش را به طرف آیرال برگرداند. فاصله‌شان کم بود و می‌توانست صورت سرخ از اشکش را ببیند. برق گریه‌اش در آن شب‌مهتابی را دوست داشت.

- روزی که تورو دیدم، یاد مهرآه افتادم با این تفاوت که تو هنوز تو دام پدرت نیفتاده بودی. تورو نجات دادم بلکه آتیش‌عذابم خاموش بشه اما من هنوز همونم.

بلند شد. هواسردتر و سردتر میشد و ب*دن آیرال بی‌حس تر. گ*ردنش را بلند کرد تا مهرداد را بهتر ببیند. صدای وزش باد در میان برگ‌ها و واقواق همسایه نمی‌توانست اجازه دهد که آیرال دست از گوش دادن به صدای مردانه‌ی مهرداد بکشد:

- من هنوز همونم که خود رمو تو الویت قرار میدم بعد بقیه رو. می‌فهمی؟ یعنی تو هم ناخواسته قاطی خودخواهی من شدی، باز هم دووم میاری؟ باز هم می‌تونی با من کار کنی؟ می‌تونی با من بمونی؟

بلند شد. رخ به رخ مهرداد شد. خواست که بگوید: «آدم پست و خودخواه، حیف که باورت داشتم» «فکر کردی کی هستی؟ فکر کردی منم عروسکم؟» اما نتوانست. با لحنی غم‌آلود گفت:

- روزی که منو فرستادی سراغ صفورا، یاد خودم افتادم. خودم و بیچارگی‌هام. اون روز عصبی شدم، چون انگاری خودم رو توی آینه دیدم با این تفاوت که من نجات پیدا کردم اما اون‌ها توی جهنمی که بقیه براشون ساختن دست و پا می‌زنن. دلم الان ازت گرفته اما تو ناجی منی، نمی‌تونم ازت دلگیر باشم. بخوامم همیشه! نپرس چرا؛ چون خودمم جوابش رو نمی‌دونم.

نفس عمیقی کشید. جملاتش از ذهنش پخش و پلا می‌شدند، نمی‌توانست تمرکز کند، نگاه خیره و تبادار مهرداد او را گیج کرده بود؛ یک‌قدم عقب رفت و حرفش را زد:

- من پیش‌ت می‌مونم مهرداد، تا آخر.

راحت شد، آیرال خستگی دوندگی امروزش را دَر کرد. بیشتر به او خیره شد. آن‌قدر که دوست داشت شب ابدی شود و او بتواند زیر نور کمرنگ ماه آیرال را نگاه کند. حرفش روی زبانش بود، یک‌عالمه حرف داشت اما به لب‌خندی که از ته دل بود بسنده کرد.

زیرچشمی به پرده‌ی سفید کنار رفته‌ی پذیرایی نگاه کرد و با تک‌سرفه‌ای از او فاصله گرفت و گفت:

- خب دیگه، سرده بریم تو!

- مهرداد؟

با صدای نازک و لرزان آیرال برگشت. این دختر چرا این‌قدر بدنش ضعیف بود که حتی پالتو هم گرم نگهش نمی‌داشت. خیره به صورت ساده و چشم‌های کشیده‌اش شد:

- امروز اتفاقی افتاده بود؟

گوشه‌ی آستین پالتوی مشکی‌رنگ آیرال را گرفت و کشید. می‌خواست تو دید پنجره نباشند. از دو پله‌ی کم‌ارتفاع بالا رفت و درخانه را باز کرد:

- چیز مهمی نبود. سرم درد می‌کنه فقط.

نفسی چاق کرد و دیگر ادامه نداد. با بی میلی آستین آیرال را رها کرد و وارد خانه شد. بوی کوکوسبزی و برنج دودی آن قدر مدهوشش کرده بود که نای صحبت کردن هم نداشت.

- مهرداد مادر، اومدین؟ بیاید سرمیز یک ربع بیست دقیقه‌ی دیگه غذا حاضره.
- نه مادر من میرم اتاقم وقتی حاضر شد صدام بزنی.
در اتاقش را که بست، دور و برش را مثل همیشه زیر نظر گرفت. روتختی نامرتب همان طوری که از صبح بود، مانده بود. مادرش عادت داشت تا کمی هوا تاریک میشد، تمام چراغ‌های اتاق‌ها و پذیرایی و آشپزخانه را روشن می‌کرد.
"نه... داداش دوست ندارم. دیگه دوست ندارم ریخت خوشگل‌ت رو ببینم."
"چیزی که رفته، برگشتنش هم خوشحالم نمی‌کنه."

"پشیمون نشدی؟ هنوز هم دلت نمی‌خواه یک‌راه جلوی پام بزاری؟"
"بخدا مواد لازمم. تو مگه برادر من نیستی؟ پول بهم قرض بده بخدا پس بهت میدم!"
مهرآوه! مهرآوه! صدای خمار و خسته‌ی خواهرش مثل همیشه رو دور آهسته در مغزش پیچید. آن قدر می‌پیچید که نفس کشیدن برایش آرزو میشد.
چراغ سفیدرنگ اتاقش را خاموش کرد و در آن تاریکی روی تخت یک‌نفره و مسطحش نشست.

موبایلش را از جیب شلوارکتان مشکی‌رنگش بیرون کشید. از روی میز هندفوری مشکی‌رنگش را برداشت و به موبایل متصل کرد.

"تو توو دید من نیستی، کجایی؟"

چطور انقده نترس و شجاعی

چطور انقده بد شدی خدایی؟

تو توو فال من نیستی،

چرا نه؟ چرا محل نمی‌داری به آدم؟

چرا گریه نمی‌کنی به یادم؟"

"جای آدم معتاد کنار من نیست این رو بفهم، کمک که نمی‌کنم هیچ! ته چاهم می‌ندازم که یک‌جامعه از دستش راحت بشن."

"آدم برای این‌که از شر علف‌های هرزی که فقط به فکر خودشون و ادعا دارن راحت بشه، یا می‌ذاره میره یا مثل من این قدر خودش رو تو مواد غرق می‌کنه که نفهمه چی به چیه داداش!"

"دوست دارم دوباره اون پاهای خستت کنارم راه بیانو"

دوست دارم دوباره تو واسه من بخونی، منم بزمنم با پیانو"

دو قطره اشک از پهنای صورتش مثل مروارید خیلی آرام به پایین غلتیدند. بغض مثل
 مار بر گلویش چنبره زده بود و نمی خواست شکسته شود.
 "یه وقتایی همه چیز سیاس
 دلهره پنجره باز هیچی هم نیست
 که اصلا بده فاز فاش میشه ازت
 هر هفته یک راز این هم که می بینی افتره ماست
 هیچ نقطه ی روشنی نیست خودت رو بکش همینی
 من خودمو کشتم اینی نرفتی چون مشتری نیست
 هیچ راه برگشتی نیست این زندگی رفت و برگشتی نیست
 اینو بفهم و شل نباش، شاید اون یکی مثله من مشتی نیست
 ما وقت استفادش میریم رفیق همه چیمون رو واسش می دیم
 این چیزهارو تا تهش دیدیم، امثال تو رو صد بار بخشیدیم
 اونایی ام که اضافی ان خودشون میرن"
 دستش در میان موهای تازه کوتاه شده اش چنگ شد. نفس هایش را تند تند به
 بیرون می فرستاد. نور کمرنگی روی وسایل اتاقش سایه انداخته بود. اتاق کوچکش را
 کوچک تر از هر زمانی می دید.
 - خدایا، چرا وقتی بود هیچ کاری نکردم؟ چرا عین آشغال پرتش کردم بیرون؟ چرا خدا؟
 "تو تو اتاق من نیستی، چرا نه؟
 چطور انقدر بیهو میشی یه نامرد؟
 چرا نمی رسه هیشکی به دادم؟
 هزارتا نذر، هزارتا اشک، هزار شمع!
 نشد غافل ازت حتی یک بار شم!
 همیشه من همین قدر دوست داشتم"
 در و دیوار اتاقش گویی زبان باز کرده بودند و اورا دشنام می دادند. هندزفری را از
 گوشش درآورد و پوفی کرد. افسانه، صفورا، مسلم و ... همه و همه دست به دست
 داده بودند که به او بفهمانند که نامردی، که در حق خواهرش کرده بود همچین تاوانی
 دارد. درون مرداب نامردی هایش گیر کرده بود و هیچ کس طناب نجات سمتش پرتاب
 نمی کرد! نامردی بود؟ چرا او حس نمی کرد نامردی کرده است؟ فقط پشیمان بود، و گرنه
 او نامرد نبود!



گالری موبایلش را زیر و رو کرد. آخرین عکس‌ها متعلق به مهرآه بود. موهای کوتاه شده و بلوندش که در باد افشان بود. صورت سفیدش که نور خورشید نورانی‌اش کرده بود. آن موقع‌هایی که سالم بود؛ شاید هم نبود و ادای سالم‌ها را در می‌آورد. دیگر تاب دیدنش را نداشت. خاموش کرد و با صدایی خفه و تبادار زمزمه کرد:

- چطوری تونستم باتو این کارو بکنم مهرآه؟ چطوری؟

صدای باز شدن در همراه با صدای نگران و دلسوزانه‌ی آیرال همراه شد:

- مهرداد، بیا؛ شام حاضره.

آب بینی‌اش را بالا کشید و با سردی گفت:

- نمی‌خوام، برو بیرون مزاحم هم نشو.

چند دقیقه از دور به جسم خمیده‌ی مهرداد خیره شد. دستانش را در هم تنیده بود و سرش را روی آن‌ها گذاشته بود. مردد بین رفتن یا نرفتن، مدام بی‌صدا آب دهانش را قورت می‌داد.

دستش روی دستگیره خشک شده بود.

- مهرداد!

- گفتم برو بیرون.

رفتن را جایز دانست اما مهرداد جوری در خودش مچاله شده بود، حس می‌کرد اگر حرف بزند و بگوید چرا این‌قدر امروز دچار دوگانگی شده است؟

- اما مهرداد می‌تونی با من حرف بزنی و بگی!

سرش را آهسته بالا آورد. نور پذیرایی روی صورت آیرال سایه انداخته بود. چشم‌های قهوه‌ای تیره‌اش از همیشه روشن‌تر شده بود. تپش قلبش آن‌قدر تند و تیز بود گویی می‌خواست از آن قفسه‌ی تنگ بیرون بزند. سرش را به علامت «نه» تکان داد.

با بسته شدن دوباره‌ی در به انزوای پنهانی خودش پناه برد. چراغ‌خواب سفید روی میز توالت را روشن کرد. چشم به در بسته دوخت و گوش سپرد به گوشه‌ی همراهی که مدام زنگ می‌خورد. زمزمه‌وار ل*ب زد:

- چیزی که نشد، نمیشه! کسی هم که نمی‌خواد بمونه، نمی‌مونه!

پوفی کشید و با خودش گفت:

- چی دارم میگم؟ خل شدم.

- من این بالا، با یک اسنایپم.

خلال دندان، مثل همیشه زیر ل*ب‌هایش بود و دندان بود که آن را جوید. درتصورش، خلال دندان را گر*دن آن شخص دید. دوست داشت آن قدر آن گر*دن نحیف را زیر دندان‌هایش نگه دارد تا که خون باشد که فواره‌وار، از رگ‌هایش بیرون بجهد. دست‌های گر گرفته و گرمش را روی سکوی سرد پشت‌بام گذاشت. صدای ضعیف نادر در گوشش به صدا در آمد.

- آفرین، آماده باش هر موقع من گفتم یک گلوله حرومش می‌کنی! پاهایش را به اندازه‌ی نود درجه باز کرد. سرش را به طرف چپ خم کرد و خلال دندان را به بیرون تف کرد.

از بالای پشت‌بام ساختمان، مردم را مانند مورچه دید. ساختمان آینه‌هایش شیشه‌ای بودند و می‌توانست تصویر خودش را ببیند. اسلحه را آماده گذاشت. ساختمان تمام شیشه‌ی روبه‌رو ای، متعلق به سالار بود و او مجبور بود که از حرف‌های او سرپیچی کند و دستور نادر را اطاعت امر کند.

از دوربین اسنایپ، سر به زیر افتاده‌ی ساشا را دید. تلفن همراهش را مانند یک شئ ارزشمندی محکم گرفته بود. موهای خوش‌حالت خرمایی‌اش را هنگامی که غرق در خون وسط خیابان نسبتاً عریض روبه‌رویش تصور کرد. همان قدر صح*نه‌ی خواستنی‌ای بود که تعلل را بی‌مورد می‌دانست. از دور ماشینی به سمت ساشا می‌آمد. پیراهن سفیدش با پالتوی مشکی‌اش تضاد بسیار خوبی ایجاد کرده بود. رنگ قرمزخون را هنگامی که پیراهنش را رنگین کند، تصور کرد.

پیاده‌روی روبه‌روی خروجی ساختمان امروز شلوغ بود. ل*ب‌هایش را تر کرد و هنگامی که یک قدم برداشت، با صدای «بزَن» حریص نادر، گلوله را رها کرد؛ گلوله درست وسط پیشانی خوشگلش جا خوش کرد. صورت غرق در خون ساشا، همراه با صدای جیغ و هوار عابرین به زمین افتاد. امروز هیچ بادی تازیانه نمی‌زد. حس‌های خوبی از کشتن ساشا در دلش موج زد. هیولای تاریکی در دلش سایه انداخته بود و او با ماسک مشکی که اصلاً مشخص نبود که چه کسی است، از لبه‌ی پشت‌بام فاصله گرفت. از جیب شلوار شش‌جیش، یک خلال دندان دیگر بیرون کشید.

- نادر؟

صدای شاد و شنگول نادر در گوشش پیچید:

- چی شد؟ تمام؟

پوزخندی روی ل*بش نشست. تمام؟ ساشا از اول تمام شده بود. انگشت‌های مردان‌اش را در تاربه‌تار موهای مجعدش کشید.

- یس، تمام شد نادر جان!



- «جان» را با سرخوشی کشید و خنده‌های بی‌توقف نادر در تلفن پیچید.
- کارت خوب بود جمال!
- بحث کاری باشه، من اند کارم! ولی هرکاری یک‌مایه تيله می‌خواد، می‌فهمی؟
- هوم، جدیداً توی حرف‌ها چندتا کلمه انگلیسی قاطی می‌کنی، که چی؟
- تو به این کاریت نباشه نادر، مایه تيله رو رد کن.
- به راهروی بی‌روح و طویل پشت‌بام که رسید، دست کش و ماسک صورت مشکی‌رنگش را از دست و صورتش بیرون کشید. اسنایپر را زیر بغلش زده بود و روی پله به پله‌ی راهروی گرمی‌رنگ پا گذاشت تا به آسانسور برسد. همان‌طور که گام بر می‌داشت، صدای تمسخر آلود مرد پشت روی اعصابش پاتیناژ خش انداخت.
- اول این‌که، تو نه و شما! دوم این‌که الان کارت به کارت می‌کنم برات. فقط سالار گردنت رو بابت این کارت نشکنه؟
- قهقهه‌ی نادر عصبی‌اش کرد. جوری که متورم شدن رگ‌های روی دستش را حس کرد.
- زیر ل*ب غرید:
- از ساشا هیچ خوشم نمیومد، گوربه‌گور شدنش هیچ خطری برای من نداره! تو به فکر خودت باش. خدافظ!
- تماس را قطع کرد و دیگر هیچ حرف یا چرت و پرتی از سمت نادر نشنید. سرخوشی‌ای در رگ‌هایش به جای خون در جریان بود.
- دستی به صورت شش تیغ‌اش کشید و دوباره گوشی‌اش را از جیب بیرون کشید. گلشیفته زنگ می‌زد. خنده‌ای بی‌صدا سر داد و تماس را وصل کرد.
- جمال، وای جمال بدبخت شدیم!
- پشت سر هم حرفش را می‌زد و اجازه‌ی نفس کشیدن هم به خودش نمی‌داد. به نمایشگر اعداد طبقات آسانسور که یکی پس از دیگری اضافه می‌شدند، نگاه کرد. در صدایش نگرانی و تعجب تزریق کرد و پرسید:
- چی شده گلشیفته؟ اتفاقی برای سالار افتاده؟ دِ جون بکن بگو.
- سالار نه، خدانکنه! ساشا... .
- بغض لرزان گلشیفته روی اعصابش راه می‌رفت. شقیقه‌هایش از درد داشت می‌ترکید.
- با انگشت ماساژشان داد و گفت:
- ساشا چی؟
- ساشا وسط خیابون شرکت سالار مُرده، یعنی کشتنش.
- مُرد، خب مُرد خدا بی‌امرزدش.
- صدای گلشیفته لحظه به لحظه لرزان‌تر میشد.

- جمال؟ می‌فهمی چی می‌گی؟ یکی از ستون‌های شرکت و کارمون بود، بعد می‌گی مُرد که مُرد!

ل*ب‌هایش را گ*از گرفت. از صدای نگران گلشیفته متنفر بود، آن هم نگرانی‌ای که به ساشا تعلق داشت، به کسی غیر از او! با دندان‌هایی که از خشم و حسادت قفل شده بود گفت:

- کار برام پیش اومده گلشیفته، معلوم نیست این پسرهای بی‌ریخت چیکار کرده که وسط خیابون کشتنش. سالار فهمیده؟

چهره‌ی درهم و کلافه‌ی گلشیفته را از بَر بود. موهایش را حتما چنگ‌زده و سبزی مصنوعی چشمانش در موجی از حیرت شنا می‌کرد.

- سالار، آخ سالار بفهمه که همه رو یک‌بار اون دنیا می‌بره و برمی‌گردونه! روبه‌روی آسانسور قرمز رنگ ایستاده بود تا آن طبقه بایستد. شماره‌ها را یکی پس از دیگری نگاه می‌کرد که بالاخره با صدای «دینگ» ایستاد.

- می‌فهمم چی می‌گی، اما... .

- اما چی؟ زود باش بگو می‌خوام برم پیش سالار.

- اما تو از کجا فهمیدی که ساشا رو کشتن؟

بغض شکسته‌ی گلشیفته بیشتر قلبش را فشرد. این بغض، بغضی عادی نبود. ج*ن*س این بغض را می‌شناخت، حتی بیشتر از خودش و اسمش می‌شناخت.

- جلوی چشم خودم مُرد جمال، می‌فهمی؟ جلو چشم خودم خونی افتاد روی زمین. با پای بی‌جان، خودش را به اتاقک آسانسور رساند. تمام حس خوبش پس از کشتن ساشا مانند پَری، پرید. کاش گلشیفته بلافاصله به او زنگ نمی‌زد. کاش مثل همیشه او آخرین نفری بود که از جریانات باخبر میشد. با مَن مَن پرسید:

- گلشیفته، تو چرا الان ناراحتی؟

با شنیدن جواب پر بغض گلشیفته، همان گلوله‌ای که در مغز ساشا شلیک کرد؛ برگشت و قلبش را نشانه گرفت:

- دوستش داشتم جمال!

«دوستش داشتم» سرش گیج می‌رفت. آن‌قدر از این جمله تنفر پیدا کرد که بی‌خداحافظی تماس را قطع کرد. تنش گُر گرفته بود. نفسی دیگر نبود. جمله‌اش پوزخند عریضی به او می‌زد.

- دوستش داشت.

قهقهه‌های بلندش، آسانسور را می‌لرزاند. محکم خودش را به دیواره‌ی طلایی‌رنگ فلزی آسانسور کوبید.

- دوستش داشت. میفهمی جمال؟ دوستش داشت. احمق خر، ساشا رو دوست داشت و توی ابله فکر می‌کردی... .

خودش را در آینه‌ی شفاف نگاه کرد. گویی صد سال با آن جمله‌ی تنفر برانگیز پیر شده بود. جان در بدنش سنگینی می‌کرد. دوست داشت با اسنایپری که در دست داشت یک‌گلوله هم حرام خودش کند. کاش هیچ‌وقت گلشیفته به او زنگ نمی‌زد و حس خوبش را نمی‌پراند.

در آسانسور که باز شد، مثل مرده‌ای بی‌جان و متحرک قدم‌های سنگینش را برای خروج برداشت. چند قدمی بر نداشته بود که ماشین شاسی‌بلند براق و مشکی‌ای روبه‌روی آسانسور دید. به سمتش قدم برداشت، همان‌طور ماتم‌زده و بی‌حس.

پارکینگ ساکت بود و دو سه ماشین گران‌قیمت در آن‌جا پارک شده بود. در به‌رویش باز شده و مانند کسی که عزیزترین کسش مرده سوار شد. با سری خم شده و دلی شکسته.

گرمای ماشین سرمای وجودش را از بین نمی‌برد. گلشیفته با حرفش تمام وجودش را به یخبندان تبدیل کرد.

مرد روبه‌رویش پوزخندی روی ل*ب داشت. اسنایپر و وسایلش را روی صندلی کناری‌اش رها کرد و با لحنی شاکی پرسید:

- هان؟ چیه؟ چرا پوزخند رو دهنته؟

- چه می‌دونم، نمی‌دونستم همچین بعد کشتن ساشا قیافت دمغ شه. نکنه عذاب‌وجدان گرفتی؟

- برای اون کشتن اون آشغال ناراحت نشدم که هیچ؛ می‌تونستم صدبار می‌کشتمش، صدبار!

مرد دستش را روی‌پایش گذاشت و بی‌محبا خندید. گوشه‌ی چشم‌هایش وقتی می‌خندید، چروک میشد. مغزش خسته از صداها‌ی خنده و گریه‌ی اطرافیانش بود.

سیگار وینستونش را روی ل*ب‌های همیشه تیره‌اش گذاشت و با فندک پلاستیکی‌اش آن را به آتش کشید. در آن فضای بسته و تاریک ماشین دودهای سیگار را در هوا رها کرد.

- اوکی جمال، چرا وحشی میشی یهو؟ اون روز جلوی در خونه‌ی سالار فکر نمی‌کردم پیشنهاد نادر رو قبول کنی.

ماشین از پارکینگ خارج شد. چشمش را به سمت خیابان دوخت، هنوز هم ازدحام جمعیت برای کشته شدن ساشا برقرار بود. از خیابان چشم گرفت و پای‌چپش را روی پای‌راستش انداخت و پک عمیق دیگری کشید.

- خداروشکر کن چند وقت بود دوربین مداربسته‌های سالار خ*را*ب شده بود و من وقت نکردم درستش کنم. وگرنه به جای ساشا، تو سر تو یک‌گلوله مجبور بودم خالی کنم.

- عجب! تو هم که چقدر بدت اومد از پیشنهادم! حالا که دارم فکرش رو می‌کنم تو یک‌آدم دورویی! همین‌جور که به سالار وفاداری ولی به دستورات نادر هم گوش می‌کنی، چی بهت می‌رسه؟ هوم؟

با سخاوت خاکسترهای سیگارش را روی صندلی ماشین ریخت و به چشم‌های عسلی‌شفاف «فرید» خیره شد. بوی حرص او را حس می‌کرد. آن قدری که ته‌سیگارش را روی صندلی خاموش کرد. با این‌که جان در ب*دن دیگر نداشت، اما با تحکم جوابش را داد:

- اول این‌که به تو هیچ ربطی نداره! دوم این‌که؛ باز هم به تو هیچ ربطی نداره، سوم این‌که من هر غلطی بکنم باز به توی بچه‌خوشتیپ ربطی نداره! مفهوم بود یا با اسنایپریم بهت حالی کنم؟

ماشین با حرکت دست فرید ایستاد. با دندان‌هایی به هم چفت شده غرید:

- مواظب خودت و اسنایپرت باش، یهوایی با همین اسنایپرت چپه نشی!

همان‌طور که در ماشین را باز می‌کرد، با نیشی‌باز گفت:

- دستت درست فرید، کنار ماشینم وایستادی!

از ماشین پیاده شد و چشم به چشم فرید ادامه داد:

- تهدیدت رو من اثر نداره، همون‌طور که میخ تو سنگ فرو نمیره! روز خوش. به زودی هم نادر خان به سالار میگه جریان رو، تو دیگه مثل دایه‌ها نگرانم نباش.

وقتی پشت به ماشین فرید برگشت، نیش خنده‌اش تبدیل به یک‌اخم غم‌آلود شد.

خیابان یک‌طرفه‌ی خلوت را تنهایی گز کرد تا به ماشینش برسد. صورتش بی‌حس بود اما چقدر خوب در مقابل فرید نقشش را بازی کرد.

"دوستش داشتم جمال!"

دستش روی اسلحه‌اش مشت شد. کی او فرصت کرده بود ساشا را دوست داشته باشد؟ چرا در این میان او را ندیده بود؟

سرش را بالا گرفت. آسمان قرمز بود. امشب شب‌یلدا بود و او چه فکرهایی برای

امشب داشت. بی‌حس با ریموت، ماشین پژویش را باز کرد. وقتی سوار ماشین شد،

سرش را روی فرمان ماشین گذاشت.

الان گلشیفته چه کار می‌کند؟ چشم‌های کشیده و سبزش از اشک پر شده؟ موهایش

پخش و پلا دورش است و به ساشا فکر می‌کند؟



با مشت روی فرمان کوبید؛ یک بار... دوبار... سه بار! او نباید به ساشا فکر می‌کرد. اصلاً ساشا خر که بود؟ او فقط باید جمال را دوست می‌داشت و بس. پوزخندی به فکرهایش زد. "آخه بز دل، تو حتی نتونستی خواسته‌ی قلبیتو به گلشیفته بگی الان دست از پا دراز تر میگی نباید به ساشا فکر کنه؟"

- کاش میشد بگم بهت گلشیفته که دوست دارم، هر خلاقی می‌کنم برای اینه که کنار تو باشم، تا ابد یا تا آخرین نفسی که از ریه‌هام می‌کشم. اما الان... الان دیگه چیزی از من جمال نداشتی بمونه! باشه، من یک‌ترسوی بزدلم ولی به خاطر تو میشم یک‌قاتل‌روانی که به جنازه‌ی مرده‌ی ساشا هم رحم نمی‌کنه!

چشم‌هایش مانند چشم‌های گاوی وحشی می‌مانست که هر آن ممکن است پارچه‌ی قرمز را ب‌درد. فضای سرد و یخبندان ماشین، برایش خفقان‌آور بود. حس پشیمانی نداشت. داشت؟

سالار، نادر، دیگر برایش دیگر اهمیتی نداشت وقتی گلشیفته، ساشای مُردنی و خوش ریخت مُرده را دوست داشت.

استارت ماشینش را زد و به انتهای کوچه راند. به وسط‌های کوچه که رسید، یک‌کامیون نسبتاً بزرگی جلوی راهش را گرفت. بخاری ماشین را خاموش کرد و با اخم سرش را از ماشین بیرون آورد:

- هوی، عمو برو اون‌ور می‌خوام رد شم.

راننده که صورتش را با دستمال یزدی قرمز تمیز می‌کرد، از چند متری فریاد زد:

- دادا، یک‌لحظه پیاده میشی؟

- ایسگاهیه؟ چرا باید پیاده شم؟

- دوستم اون بالاس بهش میگی طناب رو بفرسته پایین؟

- چرا خودت نمیری؟

- خودت می‌بینی که! وسط یک‌کوچه پرت‌رددم، می‌خوام کامیون رو بکشم کنار! لطف می‌کنی؟

جمال یک‌تای ابرویش را بالا داد و با شک و شبهه نگاهش را به مرد نسبتاً مسن با موی جو گندمی انداخت.

- از همین پایین صداش کنم؟

نگاه مرد پر از چراغ‌های چشم‌کزن شد:

- آره داداش، صداش کن. اسمش فَریه!

از ماشین گرمش بیرون آمد. قدم‌های آخرش به سمت ساختمان نیمه‌کاره و آجری بود. پایین بالکن نیمه‌ساخت ایستاد و فریاد زد:



- فِری؟ آقا فِری؟

دستی به شانه‌های عضله‌ایش برخورد کرد، با بی‌حوصلگی برگشت. ناگهان دست‌چپش از پشت پیچ خورد و او محکم روی زمین فرود آمد. فُگش از شدت برخورد به آسفالت خشک و سرد به درد آمد. سنگ ریزه‌ها صورتش را خراش دادند. با صدایی گرفته و دندانی چفت شده پرسید:

- چتونه؟ دوربین مخفیه؟

صدای مردانه‌ای زیر گوشش عُرش کرد:

- نه لعنتی! دوربین مخفی‌ای در کار نیست.

چشم‌هایش باز و بسته شدند، می‌خواست موقعیتش را تجزیه و تحلیل کند که با صدای دست‌بند هوارش دوباره به هوا رفت:

- این چه کاریه؟ وسط خیابون به مردم دست‌بند می‌زنید؟ به چه دلیل؟

دستمالی روی دهانش گذاشتند. بوی بیهوشی‌استنشاقی رفته‌رفته بیشتر میشد. با زور و زحمت خواست خودش را از بند خارج کند اما دیگر هیچ چیزی روبه‌رویش شفاف نبود. رفته‌رفته روشنایی جایش را به سیاهی مطلق داد.

هممه‌ای که در شرکت برقرار بود، ناشی از مرگ «ساشا ملک‌پور» بود که به طور ناگهانی و آن هم جلوی چشم چندین نفر به قتل رسیده بود. درونش از آتش کنجکاوی و بی‌جوابی می‌سوخت. میخ دخترانی شده بود که با وجود این‌که سعی داشتند بی‌تفاوت به نظر برسند چیزی به جز "چطور شد؟ و برای چی؟" از چهره‌هایشان خوانده نمیشد.

شرکت‌لوکس سالار مرداسی مثل قتل‌گاهی شده بود که هر لحظه امکان داشت به دست جلاد که خود سالار مرداسی بود گ*ردنش زده شود. هیچ‌کس نه جرئت حرف زدن داشت نه شهامت تکان خوردن!

صورت یخ‌زده از استرسش را در حصار دستانش گرفت. با خودش گفت:

- کاش می‌تونستم پام رو بیرون بزارم و برم به مهرداد بگم... هرچند اون بیشتر از من خبر داره چی به کیه و چی شده!

ناگهان با کوبیده شدن در قهوه‌ای اتاق سالار مرداسی، از خلسه‌اش بیرون آمد.

- کدوم خری سیستم مداربسته رو مختل کرده؟ کی دست بهش زده؟ هان؟!

چشم‌هایش نزدیک بود از حدقه بیرون بزند. س*ی*نه‌های ستبرش از فرطخشم بالا و پایین می‌شدند. ناگهان پسری که کنار دستگاه اسپرسو ساز گوشه‌ی سالن ایستاده بود گفت:

- آقا ما دست نزدیم، اصلا دست ما نیست که!
سالار نگاه بدی به آن پسر مو بلند انداخت و گفت:

- ببند دهنتو!

گلشیفته دست‌پاچه پشت‌سرش ایستاده بود و به دم و بازدم آتشین سالار با ترس نگاه می‌کرد. سالن شیشه‌کار شده‌ی شرکت، با هر داد سالار می‌لرزید.
گلشیفته آهسته کنارش آمد و زیر گوشش نجوا کرد:

- سالار بیا تو اتاق حرف می‌زنیم.

قبل از این‌که به سمت اتاقش عقب گرد کند، چهره‌های ماتم‌زده و ترسان کارمندهایش را زیر نظر گرفت. چشمانش ناگهان به دو چشم سیاه‌رنگ و متعجب آیرال خورد. چند ثانیه خیره شد و بعد به سرعت راهی اتاقش شد.
گلشیفته کیف‌چرم و براقش را روی مبل تک‌نفره گذاشت. خسته بود، گویی یک‌وزنه‌ی هزارکیلویی روی شانه‌هایش گذاشتند و نفسش دیگر بالا نمی‌آید.
دیگر چه انگیزه‌ای داشت وقتی ساشا مُرده بود؟ دست‌هایش را روی کمرش گذاشت. با پالتوی خز و پلنگی‌اش گرم نشده بود. آن‌قدر سردش بود که دستش را در جیب بُرد. سالار گ*ردنش را سمت صفحه‌ی لپ‌تاب جلو برد و گفت:

- گلشیفته، دوربین‌ها از کار افتاده. درست همون ساعت!

با کفش پاشنه‌بلندش عرض اتاق سالار را طی می‌کرد. دست‌هایش می‌لرزید. چشمش را به ساعت‌شنی باریک روی میز دوخت و گفت:

- نمی‌دونم سالار واقعا هیچی نمی‌دونم. هرکس این کارو کرده با برنامه‌ریزی این کارو انجام داده، چون درست همون ساعت تموم‌برق این منطقه قطع شد.

سالار چشم‌هایش را از حرص بست. رگ‌های گ*ردنش گرفته بودند. هیکل ورزیده‌اش را روی صندلی‌مشکی و چرمی‌اش انداخت و گفت:

- همه‌ی کارهامون، نقشه‌هامون، همه و همه دست این ساشا بود! الان چیکار کنیم؟
هوم؟ کدوم بیابونی بریم خودمون رو گم و گور کنیم؟

"گم و گور کنیم" را با صدای خش‌دار فریاد زد. گلشیفته با نگرانی روبه‌روی میز سالار ایستاد.

-آروم باش سالار! چرا خودتو باختی؟

پوزخندی زد و اتاق طلایی و مجلش را زیر نظر گرفت. صندلی را به طرف پنجره چرخاند. آسمان مثل خشمش قرمز رنگ بود. پوزخندی زد و گفت:
 - خودم رو باختم؟ گلشیفته کل زندگیم تو دست ساشا بود! الان آگه از اون آگاهی لامصب میان این جا برای بازجویی، چیکار کنم؟ قشنگ این اوایل کار جدیدمون همه چیز داره خ*را*ب میشه.

گلشیفته متفکر دستش را روی میز چوبی سالار گذاشت.
 - باید قبل از این که این پلیس مُلیسا بیان همه ی نقشه های توی سیستم ساشا رو به هارد شخصیت منتقل کنیم! فکر نمی کنم برن سراغ لپ تابش ولی کار از محکم کاری عیب نمی کنه.

عرق کرده بود. پیراهن سفیدش را تکان می داد تا کمی باد به بدنش بخورد و خنک شود. ریش های تازه مرتب شده اش را خاراند. دیگر از آن ریش های انبوه خبری نبود.
 - کی بره اون لپ تاب پر رمز و راز ساشا رو باز کنه؟ حرفی می زنی ها!
 - ببین الان پلیس نمیداد، یکی دو نفر از قابل اعتمادهامون رو می فرستیم پایین هر وقت پلیس اومد خبرمون کنه! بعد....

به طرف دیوار شیشه ای اتاق قدم برداشت. آیرال را دید که با کفش کالج مشکی و پالتوی دخترانه ی طوسی قدم زنان به سمت اتاقش می رود. با یک حرکت برگشت و گفت:

- آیرال تو این کارهاس، بهش میگم بیاد.
 سالار با شنیدن اسم آیرال تکانی خورد و با خشم به گلشیفته زل زد. هاله ی از خون دور میشی چشمش بود.

- از کجا معلوم؟
 - چی از کجا معلوم؟
 - از کجا معلوم این دختره قابل اعتماد باشه؟
 چشم هایش را ریز کرده بود تا گلشیفته جواب قانع کننده ای به او بدهد؛ با چهره ای متفکر دست در موهای بلند و شرابی اش بُرد. دو قدمی نزدیک صندلی سالار شد و مطمئن گفت:

-خب، مگه فرید از طرف نادر اصرار نداشت آیرال بیاد این جا؟ مورد اعتماد سالار!
 ل*ب های خشک شده اش را تَر کرد. صورت عرق کرده اش را با دست قاب گرفت و با صدای خش دار غرید:

- نادر، نادر، نادر! هرچی می کشم از دست همین نادره. کی میشه شرکت مستقل بشه بدون این که هر روز منتظر این باشیم نادر چی میگه!

گلشیفته نفس عمیقی کشید و به سمت در رفت. دستش را روی دستگیره‌ی طلایی گذاشت و گفت:

- به جای این حرف‌ها، بشین این‌جا یک‌زنگ به فرید بزن... نه نه! به اون زنگ زن هیچی هم نگو! به جمال زنگ بزن، هرچند بیشعور می‌خواستم بهش بگم بیاد این‌جا تلفنو رو من قطع کرد.
- برو پیش این دختره! ول کن این حرف‌ها رو.

خرامان‌خرامان، با یک لبخند مصنوعی چند تقه به در چوبی زد. با صدای ظریف "بفرمایید" آیرال وارد اتاق شد.

از همان بدو ورود، عطر ملایمی به مشامش خورد. اعصاب متشنج شده‌اش کمی آرام شد. آیرال یک‌تای ابرویش را بالا داد و با تعجب پرسید:

- چی شده گلشیفته؟ اتفاقی باز افتاده؟

گلشیفته یک‌قدم به میز مرتب و سفیدرنگ او نزدیک شد و گفت:

- آیرال، باید لپ‌تاپ ساشا رو قفل و رمزش رو باز کنی!

ساشا را لرزان گفت. پالتوی پلنگی‌اش را کمی تکان داد. دوباره به چشمان کشیده‌ی آیرال خیره شد:

- هوم؟ آیرال حیاتیه، می‌تونی این کار رو انجام بدی؟

آیرال تابی به گ*ردنش داد و مقنعه‌ی مشکی‌اش را مرتب کرد. دست‌هایش را در هم قفل کرد و با شک به گلشیفته نگاه کرد:

- خب، این کارو بکنم چی به من می‌رسه؟ چرا همچین بی‌مقدمه میای این حرفو می‌زنی؟

پوفی کشید و روی مبل تک‌نفره‌ی قرمز نشست.

- مقدمه اینا رو ول کن، از مقدمه چینی هیچ‌وقت خوشم نمی‌اومد. این‌ها رو بیخیال، چی می‌خوای؟

- چیز خاصی که نمی‌خوام؛ اما میشه منم باهاتون پیام چابهار؟

به سرعت سرش را بالا آورد و با حیرت پرسید:

- چابهار می‌خوای بیای چیکار؟ اصلا کی چابهار رو بهت گفته؟

نیشخندی زد و به چشمان کشیده‌ی گلشیفته نگاه کرد:

- ساشا بهم گفت؛ چند ساعت پیش البته.

ناخوداگاه دستش را مشت کرد؛ جوری که ناخن‌های کاشتش در گوشت کف دستش فرو رفت.

- خب، ساشا گفته! برای چی می‌خوای بیای؟
آیرال صندلی‌اش را به طرف پنجره چرخاند و به گلدان سنسوری‌های کنج اتاقش خیره شد:

- اوکی گلشیفته من نمیام چابهار! ولی لپ‌تاپ ساشا روهم باز نمی‌کنم. لبخند دندان‌نمایش، گلشیفته را کفری کرد. زیر ل*ب «دختره‌ی خیره سر» ای زمزمه کرد. استخوان شقیقه‌هایش را ماساژ داد و با بی‌حوصلگی گفت:

- خب، قبول به شرط چابهار لپ‌تاپ ساشا رو باز کن. یالا زود باش.
آیرال که روبه‌رویش ایستاد، خبیث نگاهش کرد.
- اما پا تو جهنم گذاشتی آیرال جونم! جهنم!

- من جهنم رو دوست دارم گلشیفته جونم. مگه قراره کاری بکنم؟
قهقهه‌ای زد. کمی جا خورد اما هنوز خودش را در باتلاق چشم‌های گلشیفته غرق کرد. یکه‌خورده بود؟ نه، فقط کمی از رفتارهای ناگهانی گلشیفته شوکه بود. دقیقه‌ای ناراحت و پژمرده، دقیقه‌ی دیگر حریص و خودخواه.

- کاری که عمرا بتونی انجام بدی. فقط خواستم گوش‌زد کنم. حالا یالا برم.
پالتوی طوسی‌رنگش را مرتب کرد. گلشیفته تراه‌ای از موی شرابی‌اش را از روسری مشکی‌اش بیرون آورد. با قدم‌هایی محکم از اتاق‌کوچک آیرال بیرون آمدند. راهروی نسبتاً شلوغ شرکت را در نظر گرفت. هیچ‌کس نگاهی به آن دو نداشت. دو دست سردش را در پالتویش فرو برد و از پشت سر به قد و بالای گلشیفته نگاه کرد، شق و رق راه می‌رفت اما سرش پایین بود. راهروی طویل و پر از میزکار را پشت سر گذاشتند و به گوشه‌ی سالن که رسیدند، گلشیفته در قهوه‌ای رنگ کنار آسانسور را باز کرد.

- بیا برو پشت‌میز ساشا کارت رو انجام بده.
اتاق نقر ای‌رنگ را زیر نظر گرفت. خندید. خنده‌ای بی‌صدا و دندان‌نما؛ مقنعه‌ش را جلو کشید.

- از لحن دستوریت خوشم نمیاد. وقتی به من نیاز داری، خودت رو نگیر چون تهش تویی که می‌بازی. تو!

ناباور به دختر سرتق روبه‌رویش خیره شد. تهدیدش کرده بود؟ دختری که صبح تا شب صدایش در ساختمان در نمی‌آمد و مرموز تر از خودش بود.

- منو داری تهدید می‌کنی آیرال؟

- چرا همش فکر می‌کنی من دارم تهدیدت میکنم؟ به قول خودت... یک‌گوشزد بود، گوشزد!

پشت به گلشیفته به فضای روبه‌رویش دوباره خیره شد. فضایی تمام استیل؛ عجیب بود این نوع دکور اما عجیب یک‌حس خنکی در او شکوفا می‌کرد. حسی مثل نوشیدن یک‌لیوان آب‌یخ، نشستن زیر باد خنک کولر.

دستش را روی میز استیل گذاشت و آن را دور زد. یخ‌زد. پشت صندلی چرمی مشکی نشست و چشمش را به نگاه برزخی گلشیفته دوخت. خندید، حساب خندیدن‌هایش از دستش در رفته بود.

- این‌جوری نگاه کنی هیچی از این لپ‌تاپ بیرون نمیاد. لپ‌تاپ را روشن کرد و به صفحه‌ی درحال روشن شدنش خیره ماند. صدای نزدیک‌تر شدن گلشیفته را می‌شنید.

- هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد دختری که اون شب تو خونش خوابیدم و مثل یک‌توله گربه روی مبل خوابیده بود، الان مثل گرگ روبه‌روم باشه.

ابروهایش را بالا انداخت و به بک‌گراندی که عکس نسبتاً زیبای گلشیفته بود خیره شد. موس را در دست گرفت و آن شب را به یاد آورد:

"چشم‌هایش روی هم افتاده بودند، مثلاً البته. گلشیفته از سرجایش بلند شد و به سمتش آرام خیز برداشت. نفس‌هایش را منظم جلوه داد. مثل هر وقتی که می‌خوابید. دستش جلوی صورتش مانند سایه‌بان بود. از خوابیدنش که مطمئن شد، از روی مبل بلند شد. چشم‌هایش نیمه‌باز بودند اما حرکات و راه رفتن‌های گلشیفته را نظر داشت.

آهسته قدم برداشت و به سمت اتاقش رفت. نیش‌خندی زد:
- امشب میاد سراغت، ساعتش رو نمی‌دونم اما یک‌جوری میاد که شب خونت می‌مونه. روی یکی از مجسمه‌هاست شنود میزاره اما نباید این شنود رو بندازی دور! بزار همین‌جور بمونه. همه‌ی چیزهایی که مربوط به ماس رو جمع کن و توی هارد شخصیت بریز و بده من!

حرف‌های مهرداد در سرش دورانی می‌رفت؛ از این بازی خیلی خوشش آمده بود. صدای خش‌خشی از اتاقش به گوش می‌رسید. احتمالاً به سراغ کمد شیشه‌ای اش رفته است. کمدی که جز لباس و کفش و کیف چیز دیگری ندارد".

خاطره‌ی دوهفته پیش را به یاد آورد. هنوز بوی‌عطر الکلی تلخ و تند گلشیفته زیر بینی‌اش بود. عطری که کپی برابر اصل نو*شی*دنی‌الکلی بود.

- چجوری بودم که الان نیستم؟ تو منو درست نشناختی جانم، وگرنه من همینو هستم که هستم.

کیف دستی‌اش را روی میز پرت کرد و دست به س*ی*نه، رخ به رخ آیرال شد. نفس‌هایش را یکی در میان بیرون می‌فرستاد.

- راهت رو کج بری، سالار گردنت رو کج می‌کنه.

آیرال با کلیدی که در دست داشت، در کشوی ساشا را باز کرد. هارد مشکی‌رنگ را برداشت و چشم به سیستم دوخت:

- چرا همش داری تهدید می‌کنی گلشیفته؟ یک‌بار دیگه چرت بگی تموم چیزی که لازم داری رو کله‌م پاک می‌کنم بمونی تو کف!

سرش را بالا آورد. گلشیفته چشم در قرمزی چشمان آیرال دوخت. لرزی بر اندامش نشست که سبب شد روی مبل‌تکی نشست.

- خب، حرفی نمی‌زنم. کار تو انجام بده.

گلشیفته چهارچشمی به آیرالی که بی‌توقف انگشتان کشیده‌اش را روی کیبورد و تلفن همراهش در حرکت بود، می‌پایید. آیرال را می‌خواست چابهار ببرد؟ نمی‌توانست، حتی اگر خودش راضی میشد؛ سالار به هیچ‌وجه قبول نمی‌کرد. بیست‌دقیقه‌ی طاقت‌فرسا برای او مثل راه رفتن لاک‌پشت می‌گذشت، اسلومشن و آرام! کف‌سرش را خاراند و با بی‌حوصلگی پرسید:

- تموم شد؟

چهره‌ی کلافه‌ی گلشیفته را دوست داشت، کارش تمام شده بود اما از عمد بیشتر طولش داد. دست به کمر از روی صندلی بلند شد و هارد را به سمت گلشیفته دراز کرد.

- تموم شد، این هم هارد سالارخان با تموم چیزهایی که توی این لپ‌تاپ بود!

- خوشم اومد، به درد می‌خوری.

- آره خیلی خوبم من، راستی میگما گلشیفته این عکست که بک‌گراند آقای ساشاست، خیلی قشنگه.

از عمد «قشنگه» را کشید. نیمچه لبخند خبیثی روی ل*ب‌های صورتی‌اش نشست. گلشیفته تمام وجودش منقبض شد. گویی خارهای گل‌رز قلبش را احاطه کرده‌اند.

«ساشا عکس منو گذاشته بک‌گراندش؟ عکس من؟ یعنی عکس منو؟»

با خودش حرف می‌زد، ساشا او را دوست داشته؟ قطره‌ی درشت اشکی از گوشه‌ی چشمش پایین آمد. بدون این‌که به چشم‌های چراغانی آیرال نگاه کند، کیفش را برداشت و بدون این‌که هارد را از دست او بگیرد، از اتاق یخی و سرد بی‌ساشا بیرون

زد. وقتی در را بست، پشتش را به در تکیه داد. دست‌هایش را مشت کرد و جلوی دهانش گذاشته بود.

پاهایش هیچ اراده‌ای نداشتند. چرا یاد قد بلند ساشا از ذهن او بیرون نمی‌رفت؟ چرا مثل جمال و سالار به فکر کارش نبود و به نبود دائمی ساشا فکر می‌کرد؟ دست‌هایش گرفته بود و دیگر سد جلوی اشک‌هایش تاب نگه داشتن سیل‌اشکش را نداشت. به سمت پله‌های کنار آسانسور شرکت رفت.

یک‌قدم که روی پله‌ها گذاشت، دیگر نتوانست مقاومت کند و محکم روی پله‌های سرد نشست. گذاشت اشک‌ها راه خودشان را پیدا کنند.

چرا نمی‌توانست نبود ساشا را تحمل کند؟ اوایی که خون همه را در شیشه کرده بود، چرا نتوانسته بود جسم غرق‌خون ساشا را فراموش کند؟

ضجه زد، اما آرام نمیشد. راهروی تاریک و ساکت، بیشتر به قلبش فشار می‌آوردند. ریمل‌هایش گوله‌گوله همراه هر اشکش روی صورتش جاری شدند. روسری‌اش از روی سرش افتاده بود؛ اما هیچ اهمیتی نداشت.

کاش آیرال لال میشد و نمی‌گفت که ساشا عکس او را بک‌گراندش گذاشته بود. یعنی او هم با عکس‌هایش آرام میشد؟ با تنی تضعیف شده از روی پله بلند شد و به سمت آسانسور قدم برداشت. نمی‌توانست با پاهای لرزانش با پله پایین برود.

قدم‌های نامیزانش را به سمت آسانسور برداشت. آسانسور وقتی باز شد، تقریباً خودش را به داخلش پرت کرد. باز نتوانست گریه نکند. می‌خواست که قلبی که بی‌ساشا می‌زند را از ریشه بکشد اما جرعتش را نداشت. می‌خواست همان‌طور که ترقی می‌کند، ساشا را هم داشته باشد. اما ساشا که دیگر نبود. بی‌حال به طرف آینه‌ی طلایی‌رنگ آسانسور برگشت. چشم‌هایش یک‌کاسه‌ی خون بود، آن‌قدر گریه کرده بود که لنزهایش هم به فغان آمده بودند.

زیر چشم‌هایش سیاه شده بود. وضع نامیزانی داشت اما بی‌توجه سرش را به دیواره‌ی آسانسور تکیه داد. موزیک‌ملایم روی اعصابش بود. پلک‌هایش را محکم روی هم فشار داد.

هارد را سفت در دستش گرفته بود. قدم‌های آرام و پشت سرهمش را ب رمی‌داشت و خودش را به در اتاق مرداسی رساند. صدای‌زنانه‌ای او را به عقب برگرداند:

- کجا خانم؟

روان‌نویس طلایی‌رنگش را ما بین انگشتانش می‌چرخاند و خصمانه به آیرال نگاه می‌کرد. موهای بلوند رنگش را فرق وسط باز کرده بود و مقنعه‌ی سرمه‌ای به صورت

سفیدش می‌آمد. کره‌ی چشمانش آرا چرخاند و به طرف میز خانم قاسمی که دو متری از اتاق مرداسی فاصله داشت، رفت.
نیشخندی زد و گفت:

- اتاق رئیس‌م بخوام برم باید اجازه بگیرم؟

صدای سایش دندان‌هایش را شنید. روان‌نویس را محکم روی میز کوبید. کمی روی میز خم شد و خیره‌ی چشمان‌خندان آیرال شد.

- به نظرت این‌جا بی در و پیکره؟

- آخه شما مشغول سوهان‌کشیدن ناخوناتون و نوشتن اشعارتون بودین، بی در و پیکر بودن رو دیگه من نباید تشخیص بدم... .

سرش را نزدیک گوش خانم قاسمی برد. پشت سرش شیشه‌ی برنز به جای دیوار بود. عطر شیرینش حس بویایی‌اش را قلقلک داد. با صدای اغواگری گفت:
- آقای مرداسی باید تشخیص ب*دن، بی‌زحمت به آقای مرداسی بگید کار ضروری باهاشون دارم.

سرش را آرام عقب کشید. چشمان‌حریص و خشم‌گینش هنوز میخ آیرال بود.
- آقای مرداسی، خانم نوری می‌خوان بیان اتاقتون؛ انگار کار خیلی مهمی دارن... چشم! مثل گربه‌هایی که می‌خواهند روی صورت رقیبشان پنجه بکشند، آیرال را زیر نظر گرفته بود. قفسه‌ی س*ی*نه‌اش بالا پایین می‌رفت. با صدایی خفه گفت:
- برو تو.

آیرال ابرویی بالا انداخت و قدم به سمت در اتاق برداشت. چند تقه‌ای به در چوبی زد و با تک. خنده‌ی تمسخرآمیزی به دو کره‌ی عسلی خشم‌گین قاسمی، وارد اتاق شد.
سالار مرداسی روبه‌رویش روی صندلی مخصوصش نشسته و خیره به گوی غلطان توی ساعت‌شنی بود. هارد را محکم‌تر در دست داشت و کم‌کم دستش را پشت کمرش پنهان کرد. آب‌دهانش را نامحسوس قورت داد. مرداسی همچنان به گوی کروی‌شکل کوچک نگاه می‌کرد. با صدای خش داری، گفت:
- چی شده خانم نوری؟

بازدمی کشید:

- گلشیفته بدون این‌که این هارد رو ازم بگیره رفت، اومدم که به شما بدم!
چشمش را قفل دو سیاهی روبه‌رویش کرد. دستش را روی میز زد و گفت:
- بیا جلوتر!

دو قدم برداشت. مرداسی آرنجش را روی میز گذاشت:

- جلوتر، بیا روبه‌روم وایسا!



پارچه‌ی پالتویش را در مشتش گرفت. به میز بزرگ و طویل سالار نزدیک شد. عطر آمیخته به بوی سیگاراش آن شعاع را پر کرده بود. موهای براق و سیاه‌رنگ سالار زیر نور مهتابی سفید می‌درخشید. کروی چشمش را چرخاند و هارد را جلوی صورت سالار گرفت:

- تموم اون چیزی که توی لپ‌تاب آقای‌ساشا بود رو منتقل کردم به این هارد؛ هیچ‌چیزی دیگه توی لپ‌تاب نمونده!
دستان پر قدرت مردانه‌اش هارد را گرفت، اما آیرال هارد را دست او نداد. ابرویی بالا انداخت و جدی گفت:
- بدش دیگه!

- نه دیگه، من شرط گذاشتم تا این کار رو انجام بدم.
سالار روی صندلی ولو شد و قهقهه‌اش هوا رفت. دستانش را صورتش گذاشت و بلندتر خندید. آیرال مات مرد روبه‌رویش شد. زمزمه‌وار گفت:
- چیز خنده داری گفتم مگه؟

سالار با پا صندلی را به عقب هل داد. صدای برخورد چرخ‌های صندلی به شیشه‌ی مستحکم پشتش اِکو وار در اتاق پخش شد.
چشم‌هایش تفاوتی با کاسه‌ی خون نداشت. میز را دور زد. خیلی آرام به آیرال نزدیک شد، انگار آیرال یک خرگوش سفید کوچک است و او یک‌گرگ گرسنه و در انتظار یک‌شکار!

پیراهن سفیدش به تن ورزشکاری‌اش چسبیده بود و مقابل آیرال ایستاد. آیرال از سر تا پای او را دوباره آنالیز کرد. شلوار پارچه‌ای مشکی‌رنگش با این‌که به پایش چسبیده بود اما هنوز خط اتو داشت.

- تو برای ما شرط می‌زاری؟
به خودش آمد دید سالار مرداسی سرش را به لاله‌ی گوشش نزدیک کرده است و خصمانه او را تهدید می‌کند.

مثل چوب‌خشک شد. هارد ناگهان از زیر دستش کشیده شد. محو هارد شده بود و مدام در دستش تکان می‌داد. پوزخندی زد و گفت:

- یه دختری که معلوم نیست از کجا اومده، برای یک‌کاری که همه بلدن شرط گذاشته .
...

رنگ‌میشی چشمانش تیره‌تر شده بود. چند قدمی از آیرال فاصله گرفت اما با صدای خصمانه‌اش به عقب برگشت:

- که این‌طور... .



آیرال ل*ب‌های صورتی خشک شده‌اش را تَر کرد و با خبثت گفت:

- نصف اطلاعات اون لپ‌تاب توی مموری منه!

نیشخندی به چشمان متحیر و گرد شده‌ی سالار زد. کمی لرز گرفته بود اما خودش را محکم نگه داشت و مموری کوچکش را از جیب‌پاکتی پالتویش بیرون کشید. توی هوا چرخاندش و دوباره در جیبش گذاشت.

سالار خشک شد. حس بدی نسبت به دختر روبه‌رویش داشت، چشمش را به سختی بست و گفت:

- چی می‌خوای؟

با صدای خنده‌ی کوتاه دخترانه‌ای، سرش را بالا گرفت و آیرال را کمی نزدیک به خودش دید. از این دختر دمدمی مزاج کفری شده بود. برای این که خشمش را به او منتقل کند، با دو کره‌ی قرمزش به دو چشم براق مشکی آیرال نگاه کرد.

- بگو دیگه چی می‌خوای؟ پول؟

- نوچ، پول نمی‌خوام. آقا ساشا قبل از این‌که بمیره در مورد یک‌سفر چابهار صحبت کرد... .

با شک پرسید:

- خب؟

آیرال شانه‌ای بالا انداخت و بی این‌که دوباره به این توجه کند نفس‌های سالار به صورتش برخورد می‌کند، گفت:

- منم می‌خوام بیام!

- تو هم می‌خوای بیای؟

لحن تمسخر آمیزش به مزاج او خوش نیامد. ابروهای پرپشت قهوه‌ای‌رنگش در هم گره‌خورد و گفت:

- چیه مگه؟ منم می‌خوام بیام.

چند ثانیه گذشت و هیچ جوابی نگرفت. سالار سوی نگاهش را تغییر داد. آیرال رد نگاه او را گرفت. به چند تابلو که در سمت راستشان قرار گرفته بود نگاه می‌کرد. تابلویی که از همه بزرگ‌تر و چشم‌گیرتر بود را نگاه کرد؛ گله‌ای گرگ‌طلایی و نقره‌ای‌رنگ بودند و چشم‌هایشان از قرمزی بیش از حد به جیگری‌رنگ می‌خورد. آن‌قدر تابلو دقیق نقاشی و طراحی شده بود که هر کس آن را می‌دید، فکر می‌کرد گرگ‌ها با دندان‌های سفیدشان به او حمله می‌کنند.

چشم از آن تابلوی چشم‌گیر برداشت و به سالار خیره شد. بی‌هیچ هدفی به صورت آیرال نگاه می‌کرد. آن قدری نگاهش تیز بود که آیرال سرش را به زیر انداخت. با خودش گفت: "ای کاش نمی‌گفتم، همون گلشیفته می‌اومد می‌گفت بهش".

- به این حرفت فکر می‌کنم، می‌تونی بری!

- باشه، خیلی ممنون!

قبل از این‌که خودش را به در برساند، با حرف سالار خشک شد:

- چابهار می‌خوای بیای چیکار؟

خشک تر شد:

- نکنه تو توی کشته شدن ساشا دست داشتی که این‌طور، بیخیال می‌ای جلو چشم من و از چابهار حرف می‌زنی؟

گاردی که ضخامتش به اندازه‌ی دیوارهای این ساختمان بود، تَرَک برداشت. مثل آدم‌آهنی به طرف صورت سالار برگشت. چهره‌ی خشنش زیر نورملایم آفتاب خوف داشت؛ مخصوصاً با آن ریش بلند و یک‌دست.

- یعنی باید دلیل داشته باشم؟

پوزخندی زد:

- دلیل نمی‌خواد؟

- چرا می‌خواد، اما... .

نوچی گفت:

- کافر همه را به کیش خود پند دارد.

چشمکی زد و به دست‌های مشت شده‌ی سالار اهمیتی نداد. به سرعت در را باز کرد و از اتاق منفور او بیرون زد. به طرف اتاقش راهش را کج کرد.

وقتی در اتاق را بست، خودش را پشت در قایم کرد.

- حتی بلد نیستی عین آدم شرط‌بزاری، خاک تو سرت آیرال!

با خودش پچ‌پچ حرف می‌زد. اگر سالار به کارش شک می‌کرد، دودمانش را اول او بعد مهرداد به باد می‌داد.

طول و عرض، عرض و طول اتاقش را طی کرد. ناگهان تقه‌ای به در خورد. همان‌طور که کنار سنسوری‌های زرد و سبز رنگ بلند بالا ایستاده بود، "بفرمایید"ی گفت. همه‌چیز انگار رو دور تند بود. از اتاق مرداسی بیرون آمد، به اتاق خودش برگشت، آن‌قدر طول و عرض اتاق را راه رفت که دنیا دور سرش پرواز کرد و الان سالار مرداسی روبه‌روی او در چهارچوب در ایستاده بود.

همه چیز آنقدر تند پیش رفت که نفهمید کی و چه زمانی سالار مرداسی روی مبل تکنفره‌ی کنار میزش جا خوش کرده. با تعجب پرسید:

- چیزی شده آقای مرداسی؟

حتی شک کرد که این صدای خودش است یا خیر؟

- چیزی باید بشه؟

پوزخند عمیقی روی ل*ب‌های پنهان شده زیر ریش‌هایش مشخص بود. هر دفعه سعی می‌کرد حواسش به ریش‌هایش پرت نشود.

- نه، خب نکنه پنج‌دقیقه پیش اتاق شما بودم و الان شما اتاق منید، حتماً یه چیزی شده!

- حرف دارم، بگیر بشین!

مقابل او روی صندلی چرمی‌اش نشست. دست‌هایش را در هم قفل کرد، از هم باز کرد، کف‌دستش را روی میز گذاشت؛ همه‌ی این کارها کمتر از سی‌ثانیه و زیر نظر سالار انجام داد. طاقت نیاورد و گفت:

- آقای مرداسی؟

بیشتر روی مبل تکنفره پهن شد:

- بله؟

- من از یک‌چیز شما می‌ترسم!

به پوزخند صدادار سالار اهمیت نداد:

- عجب، از چی می‌ترسی؟ البته نترسی عجیبه!

این دفعه او پوزخندی به اعتماد به نفس او زد. با انگشت اشاره گوشه‌ی ل*بش را خاراند:

- از ریشاتون!

گرد شدن چشم‌های سالار را به وضوح دید. دلش الان یک گالن آبیخ می‌خواست تا روی سر خودش خالی کند.

- چرا می‌ترسی؟

- کلاً من از کسایی که یک‌وجوب ریش دارن می‌ترسم.

"خیلی بچه‌ای" در چشمانش غوطه‌ور بود. اهمیت نداد. کمره‌ی میشی‌رنگش را چرخاند و گفت:

- همیشه می‌گن ترس، برادرِ مرگه!

آیرال با تخیسی گفت:

- البته اون خوابه جناب مرداسی!

گوشه‌ی چشم‌های سالار مرداسی چین خورد. از روی مبل بلند شد و آیرال به تبعیت از او همین کار را انجام داد. پیراهن سفیدش را مرتب کرد:

- ترس، خواب، و همه چیزهایی که آدم رو ضعیف کنه برادر مرگه! مخصوصا اعتماد، به نظر من اعتماد برادر مرگه!

- خب؟

به طرف در اتاق آیرال رفت:

- با این که ازت خوشم نمیاد، اما به درد می خوری!

همین هشت کلمه غیر مستقیم اشاره کرد که می تواند به چابهار برود. اما خودش را به نفهمی زد و پرسید:

- خب یعنی چی؟

شمار پوزخند زدن هایش از دستش در رفته بود. تیر زهرآلود نگاهش روی تن خشک شده‌ی او بود.

- یعنی می تونی بیای!

پایان فصل دوم

آیرال:

- اهل کجایی؟

لبخند نصفه‌ای به صورت کریهش زد:

- ایران!

قهقهه‌اش فضای بزرگ هواپیما را در بر گرفت:

- نه دختر، میگم اهل کجایی؟ تهران، تبریز، رشت....

- تهران!

به دسته‌ی صندلی تکیه داد و سعی کرد از سر تا پایش را از زیر نگاه کشیفش بگذراند.

بیشتر در صندلی مچاله شدم. لبخند خریدارانه‌ای زد و گفت:

- نه، تو بیشتر به ترک‌ها می خوری! چشمای درشت، صورت گندمی، مژه‌های صاف و بلند....

- ببخشید میشه بلند شید!

یکه خورد. خودم هم شوکه شدم اما بیشتر ادامه می داد به خودم قول نمی دادم سالم

از این هواپیما بیرون برود.

- چرا؟



- می‌خوام برم آبی به صورتم بزنم!
چشمش به من بود و آرام بلند شد:
- بفرمایید.

تشکر زیر ل*بم، به گوش خودم هم نرسید چه برسد به گوش سنگین او!
دست‌هایم را روی صندلی‌های مسافری می‌گذاشتم تا به سرویس بهداشتی برسم.
در آهنی را قفل کردم و خودم را در آینه نگاه کردم؛ رنگم پریده بود. شال نسبتاً ضخیم
زرشکی. رنگم را بیشتر جلو کشیدم تا موهایم معلوم نشود. مردک ه*یز! ادای عق‌زدن
را در آوردم. کیف‌کوچک را باز کردم و کرم‌پودرم را بیرون کشیدم.
صدای کاپیتان را شنیدم:

- با سلام خدمت مسافری عزیز پرواز ۷۵۸ شرکت هواپیمایی آسمان. من کاپیتان
شیری هستم. هم اکنون در ارتفاع پانصدکیلومتری از زمین هستیم...
کرم را روی صورتم پخش کردم. گلشیفته و سالار و چند نفر دیگر در گوشه و کنار
سالن نشسته بودند. از خوب بودن کرم‌پودر که مطمئن شدم، برق‌ل*بم را بیرون
آوردم.

- همشون نزدیک هم نشستن، اون وقت من باید کنار یک‌مردک ه*یز جنوبی بشینم!
غر زدم، آن قدر عصبی بودم که اگر کسی الان پیشم باشد، با زبانم نیشی به روحش
می‌زنم!

چند تقه‌ای به در خورد. خجالت‌زده از این‌که چند دقیقه است که به در و دیوار
سرویس‌بهداشتی تمام استیل خیره شدم و با خودم حرف می‌زدم، در را باز کردم.
چشم‌های قرمز مرداسی اولین چیزی بود که به چشمم خورد.
- ای، آقای مرداسی.

نیش‌خندی به‌رویم زد.

-، خانوم نوری!

اهمیتی به طعنه‌ی کلامش ندادم. از وقتی به فرودگاه رسیده بودیم، به چشم
یک‌اضافی نگاهم می‌کرد. پر روتر از همیشه بدون این‌که نگاهی به ته‌ریشش بکنم،
گفتم:

- چه تصادفی! خوب هستین؟

پوزخندی زد. یقه‌ی مانتوی مشکی پاییزه‌ام را کشید. با تعجب به او که جاهایمان را
عوض کرد، نگاه کردم.

هواپیما کمی تکان خورد. مثل گربه‌ای که از ترس پنجه‌هایش را بر زمین فرو می‌برد،
ایستاده بودم.



دوباره پوزخندی به رویم زد و در را محکم بست.

- دیوانه!

پاورچین پاورچین به سمت صندلی خودم راه افتادم.

- اِ، اومدی خانوم. بیا برات یک بسته غذا گرفتم.

پوکر به قیافه‌ی شاد و سبزه‌رنگش نگاه کردم. پیراهن سفید با صورتش تضاد قشنگی ایجاد نکرده بود.

- بلند شید متشکرتون می‌شم.

- بله بله. بفرمایید.

از روی صندلی زرشکی‌رنگش بلند شد و خودم را به سرعت کنار پنجره جا دادم. بدون این‌که به چشم‌های مشتاق او نگاه کنم، پرسیدم:

- غذاهاش چیه؟

- انقده گشنم بود دقت نکردم.

نگاهم را از روی بسته به چشم‌های خندان او دوختم. ل*ب‌هایم را جلو دادم:

- یعنی چی؟ به همین سرعت همش رو خوردین؟

- من یک‌گرم گرسنه‌ام دخترجان!

پوزخندی به ژست فردین مانندش زدم و سلف را باز کردم. یک‌تکه ناگت مرغ و کیک‌ماکارونی سرد شده و سالاد! همین. چینی به بینی‌ام دادم و پرسیدم:

- آبی، آبمیوه‌ای نوشابه‌ای، هیچی؟

صورت سه‌تیغش را خاراند و آرام گفت:

- آبمیوتون رو من خوردم. تشنم بود دیگه!

فکم را روی هم فشار دادم. "آروم باش، اون یک‌دله‌ای بیش نیست." از پشت حصار دندان‌های قفل شده‌ام غریدم:

- صحیح!

همچنان خصمانه نگاهش می‌کردم. دستی به سر پر مویش کشید و گفت:

- با اجازه!

بلند شد و به طرف سرویس بهداشتی رفت. آن‌قدر عصبی بودم و پرده‌ی پنجره را کشیدم. گلشیفته سهردیف جلوتر بود و کنار دست سالار می‌نشست. صدای خنده‌اش تا این‌جا می‌آمد، سبک مغز!

با صدای نازک مهما دار به خودم آمدم:

- چیزی شده خانومی؟ بینیتون خون می‌ادا!

به نگرانی‌اش لبخند دندان‌نمایی زدم و بی‌توجه به لباس فرم قرمزش که شبیه گوجه‌فرنگی بود گفتم:

- ای، انقدر اعصابم خورده نفهمیدم.

لبخندی زد، لبخندی زدم. دستمالی از کیفم برداشتم و روی بینی‌ام گذاشتم.

- چیزی احتیاج داشتی بگو.

همه‌ی مهمان‌دارهای زن انقدر باید آرایش داشته باشند؟ دوباره لبخند زدم.

- خیلی ممنون، فقط آب یا آبمیوه دارید؟

- آره عزیزم.

نفس راحتی از رفتنش کشیدم.

- آیرال جون، چی شدی؟

به خشکی شانس، واقعا به خشکی شانس. دندان‌هایم را روی هم فشردم و گفتم:

- هیچی، یک‌ذره خون دماغ شدم.

- حتما بخاطر فشار هواست. خوب میشی.

- می‌دونم، خوب خوش می‌گذرونی؛ قهقهه‌ت نصف‌هواپیما رو پُر کرده!

خندید. دستمال را بیشتر روی بینی‌ام فشار دادم. کنارم نشست و گفت:

- عزیزم، خب داشتیم حرف می‌زدیم.

پوزخندی زدم:

- صحیح! فکر کردم داشتی کار دیگه‌ای می‌کردی.

شلوار پارچه‌ایش را تکان داد و از روی صندلی بلند شد.

- بیخیال، داشتم رد میشدم گفتم یک‌سلامی خدمت مسافر "چابهار" عرض کنم.

- انقدر بدم میاد وقتی می‌خواید اسم چابهار رو بیارید، پوزخندی پشت لب‌تون هویدا میشه! نکنه دارم میام که ارث باباتون رو بخورم؟

رو سری‌اش را جلو کشید و باز خندید. زیر ل*ب گفتم: "نترکی بهو انقدر بساط خندت به راهه!" زبان به کام گرفتم و مشغول خوردن سالاد کلم شدم.

- نه، خب چابهار همچین جای مالی نیست که جفت‌پاهاتو کرده بودی تو یک‌کفش که بیای!

چنگال پلاستیکی را محکم توی کلم‌ها فرو بردم.

- خواستم آب و هوام عوض شه، از حقوقم هزینه‌های سفر رو کم کنید نمی‌میرید که!

- هیس، الان سالار میاد. بعد راجبش حرف می‌زنیم.



پشتی‌صندلی را کمی عقب بردم. شالم را روی صورتم گذاشتم و دستم را در هوا تکان دادم:

- خب، گوله‌گوله می‌بینمت!
- حس کردم تمام تنم را در کوره‌ی آجر پزی می‌پزند. آن‌قدر هوا گرم بود که دم و بازدمم طولانی بود. هن‌هن کنان به سمت گلشیفته رفتم و گفتم:
- کی میره چمدونامون رو می‌گیره؟
- یکی از بچه‌ها و راننده‌ی سالار.
- کاش این مانتو رو نمی‌پوشیدم ها.
- با تعجب نگاهم کرد و روی یکی از صندلی‌ها نشست:
- هوا الان خوبه که، تابستون بیای چی میگی؟
- شانه‌ای بالا انداختم و کنارش نشستم:
- نمی‌دونم، فقط من طاقت نمی‌ارم تو هوای گرم، سرما رو بیشتر دوست دارم.
- دو روز بمونی عادت می‌کنی، این سالار کجا موند؟
- باریکه‌های نورخورشید روی صورت گلشیفته و من می‌تابید. سالن‌فرودگاه نسبتاً خلوت بود، همان‌طور که به گوشه‌ای خیره بودم، گفتم:
- میاد دیگه.
- می‌خوام یک‌چیزی بگم آیرال.
- دو سه نفر از همراهان سفر با چمدان‌هایمان به سمت من و گلشیفته می‌آمدند. با تعجب چشم‌هایم را ریز کردم و پرسیدم:
- چی؟
- دست از پا خطا نمی‌کنی، زیاد به پَر و پای سالار نمی‌پیچی، وگرنه عواقبش رو می‌بینی. اوکی؟
- انگشتش را تهدیدوار جلوی صورتم تکان می‌داد. دوست داشتم بگویم که تو چه کسی را تهدید می‌کنی؟ اما پوزخندی زدم و از روی صندلی بلند شدم:
- اوکی!
- هنوز هم با شک نگاهم می‌کرد. بی‌توجه به او، به طرف مردی که با تی‌شرت فیروزه‌ای‌رنگش، هیکل‌ورزشکاری و ب*دن‌برنزش را به نمایش گذاشته بود رفتم و چمدان نسبتاً کوچک مشکی‌رنگم را محترمانه گرفتم و گفتم:
- ممنون جناب!
- دستی در موهای بلند و قهوه‌ایش کشید و خنده‌ای روی ل*بش نقش بست:
- می‌تونید راحت فربد صدام کنید خانم... .



- آیرال هستم!

خنده از ل*بش مثل ملخی که از شاخه به شاخه‌ای می‌پرد، پرید. نه تعجب کرد و نه واکنش دیگری؛ فقط نگاهم کرد.

آن قدری نگاهش عمیق بود که حس می‌کردم دارم زیر این نگاه مثل یخ وا می‌روم. دسته‌ی چمدان را محکم در دستم گرفتم و با یک‌لبخند وا رفته گفتم:
- با اجازه آقای فرید.

توجهی نکردم که نگاهش رنگ‌خباثت به خودش گرفت. لاف‌ها را که بودم، پیش گلشیفته می‌ایستادم خیالم راحت‌تر بود. به طرفش برگشتم که دیدم با صدایی خشمگینی خداحافظی گفت.

- چیزی شده؟

با چشم‌هایی گرد شده نگاهم کرد و چمدانش را از دست فرید کشید:
- چی می‌خواستی بشه، سالارخان یک‌راست رفته ویلاشون. دوساعت ما رو کاشته این‌جا... اه پختم از گرما.

فرید ساک ورزشی‌اش را روی دوشش کشید و به سمت خروجی فرودگاه راه افتاد.
- چه حرصیم می‌خوری گلشیفته، سالارخان تونه دیگه. از کارهایش هیچ‌کس سردرنمیاره.

مثل جوجه‌اردک، پشت آن‌ها راه افتادم و به مکالماتشان گوش دادم.
- آره والا، چندساله باهاش کار می‌کنم دریغ از یک‌ذره شناخت.
فرید برگشت و رو به پسری که کنارش بود گفت:

- جاسم کجا رفت؟

پسر دستش را در جیب شلوار اسلش‌جینش فرو برد و گفت:
- رفت ماشین رو روشن کنه.

گلشیفته بی‌حوصله به طرف من برگشت و توپید:

- یک‌ذره تندتر راه بیا و جلو بیفت، حوصله‌ی گم کردن تو رو ندارم!

صدای قل‌قل خون درون رگ‌هایم را می‌شنیدم. چمدان را محکم کشیدم و کنارش راه رفتم. دندان‌هایم را چنان روی هم فشرده بودم که صدای ترک برداشتنشان به گوشم رسید.

- نترس ننه‌چون گم نمیشم!

با شنیدن صدای حرصی من و لغت ننه‌چون، پوزخندی زد و زودتر از همه از درب شیشه‌ای فرودگاه خارج شد.

راننده با لباس معمولی روبه‌روی گلشیفته ایستاده بود و چمدانش را به سرعت از دستش قاپید و درون صندوق عقب وُش چپاند.

- جاسم آقا رو دیدی؟

با سوال گلشیفته، برگشت و چمدان و ساک ورزشی فرید را گرفت و جواب داد:

- آره، با تاکسی رفتن ویلا.

سرش پایین بود و به چشم هیچ‌کس نگاه نمی‌کرد. هفتاد یا شصت و نه را حتما داشت. صورت آفتاب‌سوخته‌اش تضاد بامزه‌ای با سفیدی موهایش داشت.

خواستم لطفی بکنم و گفتم:

- ممنون پدر جان من چمدونم رو می‌زارم شما زحمت نکشید.

پوزخند فرید و نگاه بد آن پیرمرد مرا پشیمان کرد. حس کردم فحش بدی دادم که این نگاه نصیبم شده است.

بی‌توجه، ساکم را از دستم کشید و کنار ساک‌های دیگر گذاشت. به پهلوی گلشیفته ضربه زدم. دستش را مثل بادبزنی جلوی صورتش تکان می‌داد:

- این مرده چشه؟

- ول کن جاسمو، الان مغز منو این آفتاب می‌سوزونه!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- تو نبودی می‌گفتی عادت می‌کنی و فلان!

چشم‌هایش را ریز کرد و زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم. درون را باز کرد:

- سوار شید دیگه منتظر چی هستید؟

گلشیفته به قدری دماغ و عصبی بود که هیچ‌کدام از ما جرات حرف اضافه زدن را نداشتیم.

کنار گلشیفته روی صندلی سرد و خنک ون جاسم نشستیم؛ روبه‌رویمان فرید و آن پسرک موفرفری نشستند. فرید دکمه‌ی تیشترتش را باز کرد و با خنده گفت:

- گلشیفته دلیل این همه حرص خوردنت رو نمی‌فهمم!

گلشیفته روسری‌اش را از روی سرش برداشت و دست در موهایش برد. با حرص گفت:

- واقعا این اواخر همتون روی مخمید، یک‌عالمه کار داریم. اون از جمال که معلوم نیست کدوم جهنم دره‌ای رفته که گفت نمیتونه بیاد. اون از ساشا... اه یک‌ذره درک کنید، این هم از تواناییتون خارجه؟

فرید نیم‌نگاهی به من انداخت. باد کولر مستقیم به صورتم می‌خورد. نگاهی به ساعت انداختم؛ پنج‌عصر بود.



- بعدا هم می‌تونیم راجب این چیزها حرف بزنیم!
- گلشیفته گر*دن کج کرد و این‌بار تیرنگاه او بود که به اعماق وجودم پرتاب شد. نگاهم را بین آن دو رد و بدل کردم و گفتم:
- نگاه داره؟
- فرید خودش را بین صندلی تکان داد و گفت:
- نه دختر بابا، کاری باتو نداریم تا موی دماغمون نشی!
- چرا نمی‌رسیدیم؟ پشت‌گردنم را خاراند و به پوزخندش هم جواب ندادم. به قدری شیشه‌های ماشین دودی بود که نتوانستم بیرون را تماشا کنم. گلشیفته ناخن‌هایش را سوهان کشید:
- جاسم کی می‌رسیم؟
- جاسم از آینه‌ی ماشین من و گلشیفته را نگاه کرد:
- ده دقیقه دیگه خانم!
- عرق سرد روی پیشانی‌ام نشسته بود. آن قدری که دوام نیاوردم و با دست خودم را باد زدم.
- نادر چقدر روی تو حساب باز کرده بود آیرال خانم!
- گرد شدن چشمانم و لرزیدن مردمکانم را حس کردم. آب‌دهانم را قورت دادم و پرسیدم:
- نادر... نادر نمی‌شناسم.
- فرید ل*ب‌هایش را تَر کرد و لبخند زد:
- مهم اونه که تو رو می‌شناسه.
- خب، از کجا می‌شناسه؟ والا من تو زندگیم هیچ پا*ر*تی‌ای نداشتم، جالب شد.
- جالب‌تر هم خواهد شد.
- زیر چشمی به گلشیفته نگاه کردم، پوزخند تلخی روی ل*ب‌های بی‌رنگش هویدا بود. نامحسوس نفس عمیقی کشیدم.
- چه سریع رسیدیم!
- گلشیفته روسری‌اش را دردست گرفت و زودتر از همه بلند شد.
- همچین زود و سریع نرسیدیم!
- حرارت‌ها داشت ذوبم می‌کرد. مدام آب‌دهانم را قورت می‌دادم. پشت سر گلشیفته پیاده شدم. روبه‌روی یک در بزرگ مشکی‌رنگ ایستاده بودیم. به زور خودم را نگه داشته بودم تا بر اثر گرمادگی نقش بر زمین نشوم. گلشیفته داد زد:
- جاسم درو باز کن.

جاسم با کمری خمیده دسته‌کلیدش را چرخاند و در را باز کرد.

انگار آب‌یخ ریخته باشند روی سرم. با چشم‌هایی گشاد شده به حیاط خشک و زرد رنگ که دو نخل کوتاه‌قد دو طرف باغچه را زینت داده بود و ویلای آجر سه‌سانتی قدیمی روبه‌رویم خیره شدم.

- این‌جا... ویلای آقای مرداسیه؟

فربد تنه‌ای به کتفم زد و گفت:

- نکنه می‌خواستی به قصر بیای؟

آن همه مال و ثروتی که من می‌دانستم چقدر است. آن همه دک و پز، در آخر این ویلا! اصلا با عقل جور در نمی‌آمد.

- آیرال جونم، اون ویلای بزرگ و شاهانه و خدمتکار و فلان مال رمان و داستان‌هاست. هرچقدر هم سالار پولدار باشه، باز هم یک‌گرگ خسیسه! عین جغد نگاه نکن، عادی باش!

نفس عمیقی از سر تعجب کشیدم و به حرف‌های گلشیفته فکر کردم. با ناباوری گفتم:

- پس بگو پروازمون چرا فرست‌کلس نبود و با یک‌پرواز معمولی اومدیم!

با احتیاط پایش را روی سنگ‌ریزه‌ها برمی‌داشت.

- می‌گم که، این مرداسی‌ای که می‌بینی، من ده‌ساله نشناختم؛ تو که دیگه جای خود داری.

زیر ل*ب گفت: «خودمم به زودی از دستش خلاص میشم»

لبخندی به‌رویش زدم و بایکدیگر وارد خانه شدیم. باد سرد و یخ کولرگازی اولین چیزی بود که به استقبالمان آمد.

گلشیفته مانتوی بلند و جلو بازش را درآورد و با اشتیاق گفت:

- آخیش، داشتم می‌پختم.

سالار، آن سوی پذیرایی بزرگ ویلا، روی یک‌مبل راحتی نشسته بود و با تلفن حرف می‌زد. نگاهی به ما نینداخت و با اخم‌هایی به هم پیوسته حرف می‌زد.

گلشیفته پوزخند صدا داری زد و بلند توپید:

- آقای مرداسی، خوش اومدید؛ دوساعت مارو علاف کردی الان واس من نشستی و با موبایل حرف می‌زنی؟ آفرین، عالی‌ه!

دستش را به شلوارش مالید و به سمت یکی از اتاق‌ها که در ضلع شرقی ویلا بود پا تند کرد. جاسم چمدان‌ها و ساک‌ها را روی زمین گذاشت و رفت. سالار گوشه‌ی ل*بش را خاراند و داد زد:



- گلشیفته؟
به سرعت از اتاق بیرون آمد و گفت:
- بله جناب مرداسی؟ باز چی شد...
میان حرفش پرید:
- یکبار دیگه... فقط یکبار دیگه جلوی من، دریده‌بازی دراری؛ قول نمیدم زندت بزارم.
گلشیفته با حرص در اتاق را بست و من باز هم با سری خمیده نگاهم را بین سالار و فربد و آن پسر که امیر نام داشت، چرخاندم.
فربد خودش را روی کانپهی روبه‌رویی سالار پرت کرد و دست‌هایش را میان‌موهایش کشید:
- آخیش! سالار نسبت به قبل خیلی خسیس شدی، کمرم رو این صندلی‌های هواپیما داغون کرد.
سالار نگاه بدی به او انداخت، فربد بی‌توجه قهقهه‌اش را به هوا فرستاد.
- آیرال خانم چرا وایستادی؟ برو یک استراحتی بکن.
به چهره‌ی گر گرفته‌ی سالار نیم‌نگاه انداختم و روبه فربد گفتم:
- خب، نمی‌دونم اتاقم کجاست؟
- اوومم... اینجا سه‌تا اتاق داره، یکیش که برای کینگ سالاره، یکش برای من و امیر. اون یکی هم برای تو و گلی!
دسته‌ی چمدان خودم و گلشیفته را کشیدم و زیر ل*ب گفتم:
- بله ممنون!
تقه‌ای به در زدم و نگاهم با دیدن اتاق رنگ‌تعبج گرفت. یک‌میز دراور سفید کنار در بالکن بود که آئینه‌ی لکه‌دارش بدجور تو ذوق می‌زد. یک‌فرش نسبتاً قدیمی طوسی‌رنگ و یک کمد دیواری. چینی به بینی م دادم و گفتم:
- گلش...
- بله می‌دونم آیرال خانم، این اتاقم ورای انتظار شماست.
شانه‌ای بالا انداختم.
- چمیدونم بابا! فکر کردم یک‌قصر چیزی می‌خوام بیام.
لبخند تلخی گوشه‌ی ل*بش نشست.
- سلاخی خونه نیای خوبه!
از کنارش گذشتم و چمدان‌ها را یک‌گوشه گذاشتم. دست به کمر ایستادم.
- همچین بدم نیست... .



چشمش به سمت پرده‌ای که با هر بادگرم کنار می‌رفت کشیده شد:

- بد؟

- پس چی؟

از روی زمین بلند شد و دستی به شلوارش کشید. یک‌قدم به جلو آمد. آب دهانم را قورت دادم.

- بد برای یک‌ثانیه، باید هرشب با چماق و چاقو بخوابی!

انگار صورتم فلج شده بود. توانایی پلک‌زدن هم نداشتم. برگشت و به طرف چمدان خودش رفت.

- خوبه توام، جنابیش کردی که!

پوزخندی زد:

- باشه، تو جدی نگیر.

گلشیفته لباسش را عوض نکرد، تنها لنز سبز خوش‌رنگش را از چشم‌هایش درآورد و سیاهی‌چشمش را به رخ کشید. همان‌طور که برس مشکی‌رنگم را روی دراور می‌گذاشتم، گفتم:

- چقدر صورتت فرق می‌کنه وقتی چشمت سیاهه.

اهومی گفت و به سمت در اتاق رفت.

- بیا بیرون کلی کار داریم.

تیشتر نسبتاً جذب مشک‌ام را مرتب کردم و پشت‌سرش از اتاق خارج شدم. امیر روی کانتر آشپزخانه نشسته بود و یک‌لپ‌تاب روبه‌رویش گذاشته بود.

سالار همچنان روی آن مبل نشسته و با تلفن حرف می‌زد. گلشیفته کنار فرید نشست و گفت:

- خب؟!

سالار تماسش را قطع کرد و با یک‌دست موبایلش را روی مبل روبه‌رویی پرت کرد.

- خب به جمالت.

گلشیفته خنده‌اش گرفت. روی تک‌مبلی که یک‌متر با سالار فاصله داشت، نشستم.

فرید رو به سالار گفت:

- اون سوله چی شد؟

- چهار-پنج‌ماه که پُر شده.

امیر از روی کانتر پرید و گفت:

- خب، من سه تا کامیون جور کردم. پلیس‌های راه هم اکثرا آشنان. می‌تونیم راحت بریم.

گوش‌هایم را تیزتر کردم و خودم را روی مبل جابه‌جا کردم.
- نه این‌جوری نمیشه؛ اون‌هایی که ما داریم خیلی بیشتر از دوتا کامیونن. نصفش که میره برای لابراتوار خودمون تو تهران. نصفش هم که نادر تصمیم می‌گیره چی کارشون کنیم.

نادر! چند بار این اسم در طول روز به گوشم خورده بود، اما هیچ شناختی از او نداشتم. هیچ‌جا حضور نداشت. مثل یک سراب بود، عطش شناختنش وجودم را درمشتش گرفته بود.

تک سرفه ای کردم و پرسیدم:

- من که نفهمیدم چی می‌گید! سوله، کامیون، لابراتوار... نادر!
سالار از جیب شلوار گرمکنش پاکت سیگار را بیرون کشید و گفت:

- گلشیفته می‌گه بهت... فرید، نادر بهت زنگ نزد؟

اخم‌هایش را در هم کرد:

- نه، همون قبل پرواز زنگ زد، گفت هفته‌ی دیگه میاد چابهار.

ل*ب‌هایم به خنده کش آمد. گلشیفته دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و غرید:

- یعنی چی؟ یک هفته باید این‌جا بمونیم؟ نه خدمتکاری نه چیزی نه خورد و خوراکی... فهمیدی چی گفتم سالار؟

- انقدر غر نزن، چت شده تو؟ جاسم رفت خرید بکنه خیر سرش. امیر چیکار کردی؟
امیر سرش را در صفحه‌ی لپ‌تاب فرو برد و گفت:

- جایی که سوله قرار داره نسبتا خلوت و بی رفت و آمده اما ماهی‌گیرها و زن‌هاشون هر چند روز میان اون طرف‌ها. بچه‌ها اون طرف‌ها هستن، خیالت تخت.
- سرشماری کن!

امیر چشمی زیر ل*ب گفت و دوباره سرگرم شد. سرم را به طرف سالار چرخاندم.
انصافا ته‌ریش خیلی به او می‌آمد. فک زاویه دارش چهره‌اش را شبیه مدل‌های ترکیه‌ای کرده بود.

- سالار خان؛ صدکیلو کوکائین، سی‌کیلو کراک. تریاک و شیشه هم بیشتر از صدکیلو هستن، آمار دقیق ندارم. بقیه هم لوازم بهداشتیه که از چین آوردیم.

خون در رگ‌هایم خشک شد. صد کیلو صدکیلو مواد مخدر! گلشیفته من را مخاطب خودش قرار داد:

- آیرال، چشم‌هاتو گرد نکن، برات همه چیز رو توضیح میدم.

صدا در گلویم خفه شده بود. نگاهم عاری از هرگونه حرفی بود. سرم را به نشانه‌ی تایید بالا پایین بردم و به ادامه‌ی حرف‌هاشون گوش دادم. لرزش خفیفم بخاطر بادی که از پشت به تیغهی کمرم می‌خورد بود یا حرف‌هایی که شنیده‌ام؟ سالار ته‌سیگارش را توی جاسیگاری کنار دستش خاموش کرد و گفت:

- پلیس؟

- تا اون جایی که بتونیم حواسمون مثل همیشه هست.

- خوبه، فربد به نادر بگو زودتر بیا، رو دستمون باد می‌کنه این رو نمی‌فهمه یعنی؟ فربد دستی به صورتش کشید:

- والا من نمی‌دونم.

گلشیفته بلند شد و روبه‌روی من ایستاد و گفت:

- پاشو، بقیه حرف‌هاشون به من و تو ربطی نداره. بیا بریم اتاق بگم چی به چیه. انقدر برای یک‌چابهار اصرار می‌کنی همین میشه دیگه.

فربد بلند قهقهه زد و گفت:

- نمی‌اومد باید به زور می‌اومد، کار بدی نکرده که.

گلشیفته چشم غره‌ای به او رفت و بازویم را در دستش گرفت و به سمت اتاق کشید.

پرده را کشید و غروب‌آفتاب فضای اتاق را زیبا کرد. روبه‌روی منی که مات و مبهوت کارهایش بودم، چهارزانو نشست و گفت:

- ده‌سال پیش، من و سالار توی یک‌دانشگاه درس می‌خوندیم. هر دو پزشکی، هر دو داروسازی. درس‌مون، هی بد نبود؛ اما شاگرد زرنگ مدرسه نبودیم. یک‌روز سالار با یک‌قیاقه‌ی داغون اومد دانشگاه.

گفتش مامانم بهم مشکوکه. هی میگه مواد می‌کشی؟ با کی میری بیرون انقدر شب‌ها دیر بر می‌گردی خونه؟ برای اولین بار بغضش گرفته بود... گفت مامانش میگه حتما مواد می‌کشی که انقدر لاغر شدی. سالار اون موقع خیلی حساس بود، خیلی عاطفی بود. خیلی سریع شکست و خیلی سریع شکسته‌هاشو درست کرد.

گفت یکی بهم پیشنهاد کار داده، یک‌کار توپ. می‌گفت تو هم بیا. از این رو به اون رو میشه زندگیت. منم که یک‌بچه‌ی طلاق بودم و پیش مادر بابام زندگی می‌کردم، زندگی نمیشه گفت، مردگی بیشتر بهش می‌خورد.

پیشنهاد سالارو قبول کردم. باهم رفتیم طرفهای چهارصددستگاه. اون موقع وضع چهارصددستگاه بهتر از الان بود. خونه‌ی یکی از این کله‌گنده‌های خلاف رفتیم. خلاف کشت و کشتاری نه‌ها؛ از اون درجه یک‌های موادفروش‌های اون زمان.

ما رو که دید اول خندید و گفت خوبه، دوتا جوجه‌پزشک توی دم و دستگاهمون داشته باشیم خیلی خوبه. اسمش رو هیچ‌وقت نفهمیدم چی بود اما همه سلطان صداش می‌زدن. دم و دستگاه سلطان هفت-هشتا گروه داشت. هرکدوم یک‌کاری می‌کردن. من و سالار دو سال تموم زور زدیم و خودمون رو بالا کشیدیم. اما سال چهارم که رسید، یکی اومد به اسم نادر؛ همه‌ی گروه‌ها رو متلاشی کرد و سلطان هم خیلی شیک و مجلسی کشت. اما ما رو نگه داشت. گفت بهتون نیاز دارم. ما و اون باهم شدیم یک‌تیم. اون راه و چاه می‌داد، ما انجام می‌دادیم. ما مواد جدید می‌ساختیم اون عرضه می‌کرد. هیچ‌کس اون رو ندید، فقط یک‌رابط داشت، اون هم همین فریده. یک‌بار توی یک‌کوچه یه بچه‌ی سه‌ساله اونو دیده بود، نگم که چه‌جوری د*اغ بچه رو به دل مادرش گذاشت.

همه‌ی زیردستامون اون رو نادر صدا می‌زنن؛ چون هم هیچ‌کس ندیدتش هم نایابه. کارش مو لای درزش نمیره. همه رو از بچه‌مثبت گرفته تا گنده لات‌های چهارصددستگاه رو با یک‌حرکت می‌خره.

اما عمر نادر هم تا یک‌جاییه دیگه، جدیدا هیچ برنامه‌ای برای کارهاش نداره. میاد، میره، می‌کشه هیچ، ککشم نمی‌گزه.

و اما کار ما... همه‌ی این‌ها رو گفتم تا به این‌جا برسم. ما کوکائین خالص رو با بنزو کوکائین مخلوط می‌کنیم و بعد عرضه می‌کنیم. خود کوک‌خالص خیلی‌گروانه و ما یا با شکر این کار رو می‌کنیم یا با بنزو.

این کوکائین‌ها رو تو قوطی‌های شیرخشک می‌ریزیم و پلمپ می‌کنیم و بی‌دردسر به سوله‌هامون تو اکثر شهرها می‌فرستیم.

این‌ها که به اون‌ور رسیدن نماینده‌هامون از اون‌ور این‌ها رو بین ساقی‌های مواد میدن تا بفروشن یا به ساقی‌های زن‌مون می‌دیم تا توی مجلس‌های این بچه مایه‌دارا بفروشن.

کار مهمون که تخدیره و دیگه این‌جاش ربطی نداره بهت.

این دم و دستگاه رو سالار تنهایی اداره کرده. اون قدری دقیق اداره کرده که پاش هیچ‌جا گیر نیست. گفتم که خسیسه، برای همه خسیسه ولی بهترین‌هارو برای خودش می‌خره، درجه یک‌ها فقط و فقط برای خودش. الان هم می‌خواد تجارتش رو

بیشتر کنه با فروش تو قطر و عربستان. از این‌هاش دیگه خبر ندارم... فقط؛ نمی‌دونم نادر با چه هدفی تو رو آورده و راضی شده بیای و تو با چه هدفی اومدی. یادت باشه هیچ‌وقت پات کج از این اتاق بیرون نره چون اگه بفهمه روزگارت مثل چشم‌هات سیاه میشه.

تمام‌تنم مثل یک‌کوره‌ی آتش بود. تمام حرف‌هایی که زده بود موبه‌مو مثل حرف‌های مهرداد بود. آب دهانم را قورت دادم و به چشم‌های او که تهدیدوار نگاهم می‌کرد، چشم دوختم.

- چرا این کارهارو می‌کنید؟

از روی زمین بلند شد و پوزخندی زد:

- این همه حرف زدم و تهش به این رسیدی؟

سرش را جلوی صورتم آورد و کنار گوشم زمزمه کرد:

- توی یک‌چیز سالار و نادر مثل همن، هردوشون این کارها رو می‌کنن تا مادر پدر همه‌ی اون‌هایی که به دام ما می‌فتن و همه مردم، مادر پدرشون رو لعنت کنن. همه‌ی این کارهارو می‌کنن تا پدرمادرشون لعنت هردو عالم بشن.

سرش را عقب برد و به چشم‌های لرزانم نگاه کرد:

- گفتم که این‌جا یک‌جهنمه و این دوتا جهنم‌بان، بقیه هم قربانی.

- پس در جهنم به روم باز شده؟

نیش‌خندی زد.

- خیلی وقته به روت باز شده.

- نترسیدی ای‌هنا رو به من گفتی؟

روبه‌روی آینه ایستاد. انگار دنبال چیزی بود. می‌خواستم بلند شوم اما برگشت و دستش را روی شانهم گذاشت و دوباره بر روی زمین نشست:

- حکایت ما، حکایت همون ملخک ست. یک‌بار جستیم، دوبار جستیم؛ ولی آخرش که چی؟ آخرش ما همه تاوان ثانیه‌هایی رو می‌دیم که از همه‌ی آدم‌ها گرفتیم.

پوزخندم به تلخی همان قهوه‌ای بود که آخرین بار در خانه‌ام نوشیدیم. دستم را زیر چانه‌ام گذاشتم و با طعنه گفتم:

- چرا انقدر ناامیدی؟ تو که توی زندگیت هیچ کم و کسری نداشتی؟ خونه‌ی آنچنانی، کار توپ!

پاچه‌ی شلوارچسبان‌ش را بالا کشید. رد بخیه‌ی بدریختی خودنمایی کرد. صورتم را مچاله کردم و نگاهم را گرفتم.

- یکبار که گند زدم به کارم، سالار روانی شد. انگار آسمون به زمین اومده بود. یکچاقو برداشت خواست شاه‌رگم رو بزنه، گفت نه این‌جور تو راحت میشی... گرفت پام رو مثل حیوون خراش داد. چقدر یک‌سال زجر کشیدم سر این خراشیدگی... کم و کسر زیاد دارم، ظاهره رو قشنگ و شیک درست کردم که کسی به عمق زشتی‌های زندگیم پی نبره!

هی کس فکر نکنم تا به حال دقت کرده باشد، که این زیبایی‌هایی که می‌بینیم؛ چقدر کثیفی را پنهان کرده است. یک‌روزی می‌رسد که به این نتیجه می‌رسیم که دنیا آمدم تا برای بالا رفتن خودمان دیگری را پله‌ی خود کنیم. یک‌حقیقت پوشالی... یک‌زندگی بی‌ارزش...

و ثانیه‌هایی که بیهوده می‌گذرد. با صدای قدم‌هایی که از پشت سر می‌شنیدم، از وهم و خیال بیرون آمدم و جرعه‌ای از شربت خاکشیر نوشیدم. صدا نزدیک و نزدیک تر میشد. برگشتم. دو جفت چشم میشی‌رنگ دیدم. لب‌خند بی‌رمغی روی ل*ب‌هایم نشست و گفتم: - ای، آقای مرداسی. بالاخره از اتاقتون بیرون اومدید.

برای اولین بار نیمچه لب‌خندی روی ل*ب‌هایم نشست. دست به س*ی*نه کنار من رو به پنجره ایستاد. تی‌شرت زردرنگ به پو*ست گندمی‌اش می‌آمد. گفت:

- فیلم گوژپشت نتردام رو فکر کنم دیدی، گوژپشتی که توی فیلم بود به نظر من یک‌فلسفه‌ی جالبی داره. اونی که سیاه‌تره، سفیدتره.

با علامت سوال نگاهش کردم. متوجه سردرگمی‌ام انگار شد. ادامه داد:

- یعنی این‌که از اونی که ما انتظار نداریم بد باشه، از همه بدتره. اونی که انتظار نداریم خوب باشه، خوبی رو در حقمون تموم می‌کنه.

آخرین جرعه‌ی لیوان را نوشیدم و خیره به آسمانی شدم که ستاره‌های چشم‌کزن، زیباترش کرده بودند.

- آه ای زندگی منم که هنوز

با همه پوچی از تو لبریزم

نه به فکرم که رشته‌پاره کنم

نه بر آنم که از تو بگریزم



«فروغ فرخزاد»

پنجره را باز کرد؛ باد موسمی موهای صافم را رقصاند. لبخندی زدم و گفتم:

- این هم از شعر در وصف حرفتون؛ فکر نمی‌کردم شما این‌جوری باشید.

ابرویی بالا انداخت و با جدیت پرسید:

- چجوری؟

- مثل همین حرفتون دیگه، شمایی که یک‌دیوار بلند دور خودتون ساختید و کلی

کارهای بد کردین که خدا می‌دونه، فلسفی حرف زدن بهش نمی‌خوره!

- من مثل آب و هوام، نمی‌تونی پیش‌بینیم کنی! شب خوش.

به دور شدنش خیره شدم. موهایم را پشت‌گوش زدم و دوباره به آسمان خیره شدم.

مرور خاطرات بعضی اوقات بد نیست، هست؟

تبریز، مثلاً ستاره‌هایش زیباتر بودند. حتی زیباتر از این‌جا.

اما آرامشی که تهران یا چابهار داشتم، در تبریز نداشتم. کره‌ی چشم‌هایم را چرخاندم.

اما از آیرالی که در تبریز بود و سپس آیرالی به تهران رفت تنها چیزی که تغییر نکرد؛

حس زنده بودن بود.

هرشب به این فکر می‌کنم، اگر از چنگال پدرم رها نمیشدم؛ شبیه صفورا و امثال آن

میشدم؟ یا بدتر از آن؟

بی‌اختیار لیوان استوانه‌ای را محکم در دست فشردم. نم‌اشک را با پشت دست‌راستم

پاک کردم.

-بی‌خوابی زده به سرت؟

برگشتم و نیم‌نگاهی انداختم. سرم را تکان دادم.

- همچین، بگی نگی آره.

همان جایی که سالار ایستاده بود، ایستاد و سرش را خاراند.

- انقدر قراره ماجرا داشته باشی که همچین شبی برات آرزو میشه!

شقیقه‌هایم را محکم ماساژ دادم. آن‌قدر امروز دوپهلو حرف زده بود که ظرفیت

فهمیدن من سرآمده است.

- گلشیفته جان، بسه عزیز من! عین آدم حرف بزن. انقدر که تو توی حرف‌ها ضد

و نقیض هست من هیچی نمی‌فهمم.

خندید.

- تو بگو.

جا خوردم. شانه‌ای بالا انداختم و لیوان را روی میز عسلی کوچک کنارم گذاشتم.

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:



- چی بگم؟

- همین دیگه. کی هستی چی هستی! مثل همونا هییی که من امروز تعریف کردم. پوزخندی زدم. فرق تهران و تبریز تنها در عطر هوایشان بود. مثلاً عطر پخش شده در هوای چابهار آنقدر بکر و دلپذیر بود که دلم میخواست تمام عطرش را در ریه‌هایم محفوظ نگه دارم.

- بیوگرافی من مثل شماها چیز جالبی نداره.

کمی به من نزدیک شد. عطر تند تنش، همه‌ی آن بویی را که تا الان در ریه‌هایم می‌فرستادم را خنثی کرد.

- مگه میشه یک‌آدم روی زمین بیوگرافی و زندگی نامه‌ی جالبی نداشته باشه؟ دستی روی شانه‌های نحیفش گذاشتم و با صدایی آرام گفتم:
- آره، مثلاً من.

ماه‌یچه‌های پاهایم هم گریز را ترجیح دادند و راهشان را به سمت اتاق کج کردند. راستش را گفتم. چیز جالبی نداشتم که بگویم.

صدای جیر بسته شدن در کمی مضطربم کرد؛ مبدا کسی بیدار شود. دندان‌هایم را روی هم چفت کردم، نه گویا صدایش آنقدری نبود که آن سه‌نفر از خواب‌هایشان زده شوند.

صندل‌هایم را گوشه‌ای پرت کردم. نفسی از سر آسودگی کشیدم. رخت‌خواب‌ها را خداروشکر گلشیفته پهن کرده بود.

تشکی که کنار پنجره بود گزینه‌ی خوبی بود. زیر پتوی مسافرتی خزیدم. به حرف‌هایی که امروز رد و بدل شد فکر کردم. آنقدر فکر کردم که پلک‌هایم مثل وزنه‌ای صدکیلویی، سنگین شد.

نفس‌نفس می‌زدم. ساحل مثل تمساحی گرسنه، مدام پاهایم را در خود فرو می‌برد. دویدن ناممکن بود وقتی شن‌های ساحل مثل باتلاق مرا در خود می‌لغیدند. آفتاب هیچ‌کجا نبود، فقط یک‌باریکه‌ی نور بزرگ و وسیعی بود که من را هدف گرفته بود. یک‌قدم خواستم بردارم که محکم روی شن‌های خیس و د*اغ افتادم. دستم را روی شن‌ها گذاشتم، اما... دستم را با کراحت برداشتم. خون بود که کف‌دستم را رنگین کرده بود. جیغ زدم، لرزشم غیرقابل کنترل بود. مانتوی کوتاه مشکی‌رنگم خیس از خونی بود که جای‌آب روی شن‌ها جریان داشت.

خواب بی‌سر و ته‌م تمام شد، مثل یک‌سریال که باید منتظر قسمت بعدی‌اش بمانم. ستون فقراتم می‌لرزید. می‌ترسیدم که استخوان‌هایم از شدت ترس متلاشی شوند. سر و گردنم را دست کشیدم. همان اتاق بودم، اتاقی که با گلشیفته شریک بودم. خواب دوباره جایز بود؟ نبود؟

- نمی‌خواستم بیدارت کنم.

نیم‌نگاهی به من انداخت و ساعدش را روی پیشانی‌اش گذاشت.

- خواسته یا ناخواسته، بیدار شدم متاسفانه!

ل*بم را گزیدم و زیر پتوی نازک بنفش‌رنگم فرو رفتم.

- خواب مزخرفی دیدم برای همین از خواب پریدم.

پوزخندی زد و روی پهلویش چرخید. صورتش روبه‌روی صورتم بود. بدون آرایش شبیه ترانه علی‌دوستی بود، به شرط آن که موهای شرابی‌رنگش را فاکتور بگیرم.

- انقدر یعنی می‌ترسی؟

- چه ربطی داره؟ خواب بد دیدم.

- خب دیگه، وقتی تو از یک‌خواب بترسی وای به حال این‌که توی همون موقعیت اما تو واقعیت قرار بگیری.

به غرورم برخورد. پتو را بیشتر روی خودم کشیدم و با ته مانده‌ی صدایم غریدم:

- حتی همون گرگی که خون همه‌ی حیوون‌ها رو تو شیشه می‌کنه، از صدای ماشه‌ی شکارچی می‌ترسه!

خنده‌ی بی‌صدایی سرداد. از خنده‌ی او عصبی نشدم، از خودم عصبی شدم که وقتی پایم را گذاشتم اینجا، مدام ترسی بی‌معنی‌ای را به سرم می‌کوبم.

- هار هار، نمیری از خنده گلی!

پلک‌هایم را روی هم فشردم و این دفعه طاق باز خوابیدم. زیر چشمی نگاهش کردم. همان‌طور به پهلوی‌راست خوابیده بود.

- خدا نکنه تو گرگ باشی. شاید... یک‌بُز یا یک‌حیوون ظریف مریف که تو کارهای بزرگ دخالت نداره.

نیش‌خند خبیثی روی ل*ب‌هایم نشست:

- از کجا معلوم میشی که جلو روته، گرگ زیرش پنهون نباشه؟

- از کجا معلوم اون میشی که میگی، جرات این رو داشته باشه که طرف مقابلش رو دور بزنه؟

مثل خودش به پهلو دراز کشیدم. خیره به چشم‌های مشکی خمار از خوابش شدم. ابروهایم را بالا انداختم:

- از هیچ کس هیچی بعید نیست، شمر هم پشت سر امام علی(ع) نماز خونده بود ولی بر علیه پسرش شد!
- منظوری که از این حرفت نداری؟
- مشکوک نگاهم کرد. عادی نگاهش کردم و لبخند آرامی روی لبهایم زینت دادم:
- نه جانم، اول صبحی داریم اختلاط می‌کنیم. باید منظوری داشته باشم؟
- نوحی گفت از روی تشک بلند شد.
- پاشو، پاشو انگار خواب به ما نیومده. بریم یک دور بزنیم بعد بیایم. کلی کار داریم. پاهایم من را یاری نمی‌کردند. با درد و عجز ماهیچه‌های ساق‌پایم را ماساژ دادم و گفتم:
- میشه یکم دیرتر بریم؟
- گوشی‌اش را روشن کرد و نگاهی انداخت.
- ساعت الان هشت و نیمه. تا بریم و بیایم شده یازده. زودباش، زودباش.
- مگه جاسم دیروز نرفت خرید؟
- هوفی کشید و با کشی که دور مچش پیچیده شده بود موهای نسبتاً بلند قرمز رنگش را بست.
- نه، یعنی آره. اما خرید کلی نکرده. درحد گوشت و روغن و این‌ها.
- درک نمی‌کردم. باد گرمی از میان پرده‌ی نازک پنجره عبور می‌کرد و موهایم را به پرواز در می‌آورد. چشم‌هایم را مالیدم.
- مگه ما کارهای مهم‌تری نداریم؟ چرا باید خرید و این‌ها رو انجام بدیم؟ مگه خود تو رئیس‌بزرگ معامله‌ی اون موادها نیستی؟ واقعا این کارت خارج از تحمل و باور منه!
- مردمک‌هایش لرزید یا من این‌طور حس می‌کردم؟ زانوهایش لرزید اما جاپایش را محکم نگه داشته بود. نفس عمیقی کشید و گفت:
- حتی اگه یک جانی باشم، حتی اگر یک آدم کثیف و بی‌همه‌چیز باشم؛ یادم نباید بره که آخرش من یک زنم و نقش من چیه!
- پوزخند زدم به طرز فکرش. از روی تشک بلند شدم و روبه‌رویش ایستادم. دست به کمر شدم و با تمسخر گفتم:
- اِ، واقعا؟ الان فقط تو زنی بقیه‌ی زن‌ها پشمن کن؟ اون عده‌ای که تو و بقیه همکارهات مواد بهشون میدین و از زندگی محوشون می‌کنید، زن نیستن چغندرن. حق حیات ندارن.
- تی‌شرت نازک سفید رنگش را در مشتش گرفت. خندید. با درد و تمسخر خندید.
- تو چه می‌فهمی؟

دستم را روی قفسه‌ی س*ی*نه‌ام گذاشتم. باد، سردتر انگار شده بود و فضای اتاق سفیدرنگ، تنگ‌تر.
 - من چه می‌فهمم!
 دوباره تکرار کردم:
 - آره، من چه می‌فهمم!

همان دستی که روی قفسه س*ی*نه‌ام بود، به قفسه‌ی س*ی*نه‌اش کوبیدم. با صدایی مرتعش گفتم:

- دیشب چی گفتی؟ آها می‌خواستی از خودم بگم. باشه میگم! یک‌زمانی یک‌دختری بود توی ته بازار تبریز به دنیا اومد. مادر اون دختر از دار دنیا یک‌شوهر مواد فروش داشت و یک‌دختر. اسمش رو گذاشت آیرال. می‌دونی چرا؟ فکر می‌کرد معنی اسمم باعث میشه سرنوشت‌م مثل خودش نشه، اما واقعا اشتباه می‌کرد. کدوم آدمی رو دیدی که با معنی اسمش، با اسمش، از این دارالمکافات نجات پیدا کنه؟ واقعا عجیبه که تو این حرف رو به من می‌زنی، چون منم جزء همون زن‌ها بودم. یعنی کم‌کم داشتم میشدم مثل او‌هنا. اره من چه می‌فهمم. اما گوش کن... تویی که نمی‌فهمی. تو...
 بقیه‌ی حرفم را نگفتم. به جایش دست‌هایم را مشت کردم و پو*ست ل*بم را کندم. او هم بی‌معطلی پوزخندی زد و به سمت حمام کنار در رفت.
 شمار پوزخند زدنم از دستم در رفته بود. شمار گرفتگی رگ‌هایم هم از دستم در رفته بود. زندگی از دستم در رفته بود. چرا؟

چرایی به وسعت خلیج‌عمان ذهنم را می‌خورد. دارالمکافات عجب چیزی است. هرچقدر هم فرار کنی باز هم همان نقطه‌ای که دلش بخواهد تو را می‌گذارد و بین سیل گره‌ها رهایت می‌کند.

شر شر آب مته‌ای شد روی مغز خسته‌ام. به سمت پنجره رفتم و بستمش. حیاطپشتی بدک نبود. مشرف به دریای سبزآبی عمان بود.
 دیشب نتوانستم دقیق ببینم. فقط توانستم صدای جذر و مد دریا را بشنوم و عطر ماهی و دریا را حس کنم. بی‌اختیار دستم روی شیشه مشت شد. پیشانی دردناکم را روی شیشه گذاشتم. به اندازه‌ی تمام ماهی‌های دریا خسته‌ام، اما هستم.

سرم را به طرف پسر کوچکی که با اخم نگاهم می‌کرد گرداندم. خندیدم و زبانم را طرفش دراز کردم. صورت سبزه‌رنگش سرخ شد. قد و قواره‌ای نداشت اما صدایش را پس‌گ*ردنش انداخت.



- بابا!

پدرش که گرم چرب‌زبانی و تعارف تیکه‌پ*اره کر*دن با گلشیفته بود، اخمی کرد و غرید:

- برو ساحل بازی کن بچه!

سپس با لب‌خند، کلاه حصیری‌ای را نشان گلشیفته داد و با آب و تاب دوباره مشغول صحبت شد. ناگهان لگد نسبتاً محکمی به ساق‌پایم خورد. چشم‌هایم را از درد بستم و جای دردناک ساق‌پایم را ماساژ دادم.

پسرک پیروزمندانه نگاهم کرد. برگشت برود تا با بچه‌هایی که ل*ب ساحل مشغول دویدن بودند، بازی کند اما با پس‌گردنی محکمی که به گ*ردنش زدم، دومتر جلو پرید.

- زدی ضربتی، ضربتی نوش کن نیم‌وجبی پررو!

چشم‌هایش از درد و بغض و خشم دو دو می‌زد و با صدای بلند گفت:

- فکر کردی کی هستی ننه‌پیرزن تهرونی!

حتی لهجه‌ی شیرین جنوبی‌اش هم نتوانست خشم من را بخواباند. شال‌نخی آبی‌ام را محکم دور گردنم پیچیدم و با لحن نه چندان دوستانه‌ای گفتم:

- مثل این‌که توی نیم‌وجبی، نفهمی و دلت دعوا می‌خواد.

- برو بابا فک کردی من ازت می‌ترسوم؟

دندان‌هایم آماده‌ی فرود آمدن روی گ*ردنش بودند، اما با صدای گلشیفته به خودم آمدم و با صورتی گر گرفته به طرفش برگشتم:

- چی شده آیرال؟ این چه وضعیه؟

مثل گربه‌ای که آماده‌ی پنجه کشیدن است به آن پسر بی‌تربیت نگاه کردم و گفتم:

- هیچی گلی، بریم دیگه!

مغازه‌دار کنار گلشیفته ایستاد. دستی روی پیراهن‌نخی سفیدش کشید و گفت:

- خانوم‌ها، نمی‌خواید از هوای خنک اول صبح چابهار ل*ذت ببرید؟

کلمات را غلیظ تلفظ می‌کرد. حالم داشت بهم می‌خورد. سرم به شدت نبض می‌زد. دست گلشیفته را گرفتم و گفتم:

- ممنون جناب، لطفاً یکمی هم روی تربیت این بچتون کار کنید. روز خوش.

دست گلشیفته را کشیدم و هرچه توان داشتم توی بازوهایم ریختم تا او را از آن

سوپرمارکتی کوچک کنار ساحل دور نگه دارم.

ناگهان دست‌هایش را از توی دستم کشید:

- دختر آروم. چته؟



- هیچ، فقط دیگه این‌جا نیایم خرید.
 پلاستیک‌ها را در دستش جابه‌جا کرد. نالید:
 - بیا چندتاشون رو از دستم بگیر.
 با بی‌حوصلگی از دستش گرفتم. زیر ل*ب غر زدم:
 - پسرهی بی‌تربیت، فکر کرده هم سن خودشم.
 - هوم. نه که تو زبونت رو برای اون دراز نکردی!
 با استفهام به چشم‌هایش خیره شدم و باناباوری نالیدم:
 - نگو که دیدی!
 بلند قهقهه زد و روی شن‌ها و سنگ‌های کنار ساحل، آرام راه می‌رفت. شال صورتی‌اش
 از روی موهایش افتاده بود و باد دریا، موهایش را تکان می‌داد.
 - آره دیدم. تازه دیدم یک‌لگد جانانه خوردی و یک‌پس‌گردنی محکم زدی.
 - اصلا ولش کن. خوب کردم. راستی این سوله‌ای که گفتین کجاست؟
 چشم‌هایش را گرد کرد. ل*ب‌هایش را تَر کرد.
 - اوها. این ن*زد*یک*ی‌ها نیست که. نزدیک مرزه.
 گوشه‌ی ل*بم را با دندان خاراندم و پرسیدم:
 - چجوری خب می‌خواید برید؟
 نزدیک یکی از تخت‌های ساحلی رسیدیم. پلاستیک‌ها را روی تخت گذاشت و دست
 به کمر شد. شرحی بودن هوا حالم را خوب نمی‌کرد. بدتر از هر زمانی نفسم تنگ بود.
 - بشینیم یک‌ذره. منم توضیح بدم بعد بریم خونه.
 سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم و دو تا پلاستیک‌های نسبتاً سنگین خودم را روی
 تخت‌چوبی گذاشتم.
 به دریای سرمه‌ای و سبز روبه‌رویم خیره شدم. شاهکار نبود، کمی بیشتر از
 خیلی‌شاهکار بود! دستی جلوی صورتم تکان خورد.
 - حواست هست؟!
 لبخند نه‌چندان واقعی‌ای روی ل*ب‌هایم نشست و به نشانه‌ی بله باز سری تکان
 دادم. عرق‌سردی که از بص النخاع تا ستون فقراتم فرو می‌ریخت را حس می‌کردم.
 چهار زانو نشست و گفت:
 - سوله تا خرخره پُره و ما باید به سه‌جا غیر از تهران بفرستیم. مشهد، تبریز، اصفهان.
 این سه‌جا به قول خودمون شعبه‌هامونه.
 خندید و ادامه داد:

- پس باید گاماس گاماس بفرستیم نه پشت سرهم و تو همون کاری که تو تهران می‌کردی رو انجام میدی، ولی یک‌لِول بالاتر!
- رطوبت‌هوا، معده‌ام را بهم ریخته بود. انگار اسید درون معده‌ام ریخته بودند. دهانم را کج کردم و پرسیدم:
- نفهمیدم. کار تهران چه ربطی به این‌جا داره؟
- کش و قوسی به کمرش داد و گفت:
- یعنی با سیستم و این‌ها کار می‌کنی. کارت مثل من سخت نیست.
- من هم مثل او چهارزانو نشستم. با آب و تاب ادامه داد:
- اگه کار منو داشتی، روزی صدبار غلط کردم می‌گفتی. روی هر بسته باید ردیاب بزارم تا بفهمیم به مقصد می‌رسه یا نه. به این آدم‌ها اعتباری نیست.
- اشعه‌های طلایی‌رنگ خورشید پرنورتر شده بود. یقه‌ی مانتویم را در دست گرفتم و تکان دادم:
- بقیش رو یا تو ویلا بگو یا تو راه، این‌جوری بمونیم من می‌میرم.
- از زیر نگاه پُر خنده‌اش گذشتم و با همان پلاستیک‌ها به راه افتادم.
- آره داشتم می‌گفتم، ردیاب می‌زاریم تا مارو دور نزنن؛ می‌دونی که اعتماد کردن تو این دور و زمونه یعنی چک‌سفید بدی و حکم مردن و زمین خوردنت رو امضاء کنی.
- با عجز قدم بر می‌داشتم. از جایی که بودیم تا ویلا راهی نبود اما جان من بالا آمده بود. با نگرانی نگاهم کرد.
- زودتر قدم بردار کم مونده برسیم. این‌جوری پیش بره گرما زده میشی.
- سنگینی نفس کشیدنم آزارم داد. برای این‌که ضعفم سد راهم نشود، سری تکان دادم و دستم را به دست او سپردم. دست‌هایم را می‌کشید و سرعت به پاهایم می‌داد.
- تنها چیزی که به چشمم می‌خورد زردی آسمان بود و تنها چیزی که حس می‌کردم گرمی و دَم‌دار بودن هوا بود.
- گلشیفته مرا زیر سایه‌ی نخل کنار در ویلا نگه داشت.
- زیر این سایه وایسا من در ویلا رو باز کنم.
- چشم‌هایم را بستم. نفس عمیق در هوا ی‌خنک تنها خواسته‌ام بود. کاش زودتر به خانه برسیم. گلشیفته کیسه‌ها را کنار در خانه‌ی جاسم گذاشت.
- چشم چرخاندم. جاسم مشغول آبیاری بیابان‌کوچک ویلا بود. با اخم به ما نگاه کرد.
- گلشیفته خودش را باد زد و با عجله گفت:
- این‌ها رو بیار خونه.

دست مرا مثل بچه ی پنج ساله گرفته بود. پوزخندی زدم. دو-سه ماه پیش همین وضع را داشتیم، همان موقع که بوی *ل*ک*ل*صعنتی‌اش خانه‌ام را پُر کرده بود، ولی برعکس الان.

در خانه را باز کرد. نابودی با گرما را دوست نداشتم. با فراغ باز خنکی پذیرایی را در آغ*و*ش کشیدم. همان‌طور آن وسط ایستاده بودم تا هرچی گرما در تنم رسوخ کرده بیرون برود.

گلشیفته روی مبل نشست.

- بیا بشین، اون‌جور واینستا.

نشستم. انگشت پاهای دردناکم را ماساژ دادم. همان‌طور که به سقف بی‌گج بری خیره شده بود، گفت:

- امروز کار داریم. آماده‌ای؟ سوال نداری دیگه؟

نفسی بیرون فرستادم. کلی‌سوال و علامت سوال مرا داشتند می‌بلعیدند.

- چرا، سوال دارم... .

چشم از سقف گرفت و سری تکان داد:

- بپرس، تا قبل از اومدن سالار باید یک‌ربات بشی.

دهانم از تعجب باز ماند.

- هنگ!

چشم به جاسم دوخت که همه‌ی کیسه‌ها را به آشپزخانه می‌بردند. آرام ل*ب زد:

- یعنی باید مطیع ما بشی، مثل یک‌ربات.

نگاه پرت‌مسخرم را به اوپی که حواسش به من نبود، دوختم.

- بله حتما!

نگاهم را به جاسم دوختم. او هم یعنی ربات سالار است؟ آخر جوری رفتار می‌کند که

حس ترس و اضافی بودن در آدم پررنگ‌تر می‌شود.

شبیه اهالی چابهار نبود، یا این‌که من این‌طور فکر می‌کردم. عجیب بود. حتی منی که

در آدم‌شناسی حرف ندارم، نتوانستم این سرایدار را بشناسم.

سری تکان دادم و گفتم:

- گلشیفته؟

- بله!

- من چیکار کنم الان؟

- بزار این سه تا بیان... .

ناگهان سالار از اتاقی که درش روبه‌روی من بود بیرون آمد. با تعجب ابرویی بالا انداختم.

- بزرگ‌ترتون که اومد.

پوزخندی زد و برگشت.

- ظهرتون بخیر آقای مرداسی.

میشی‌چشمانش دیگر روشن نبود. گویا ابری روی چشمانش نشسته بود و تیره شده بود. رفتارهای گلشیفته عجیب بود. مثل قبل مطیع نبود، انگار کارهایش برای شروع یک‌دعوی بزرگ است؛ تشر و کنایه و طعنه رکن‌های اصلی حرف زدن‌هایش شده بود. سالار پشت‌گ*ردنش را خاراند و با لحنی عاری از هرگونه احساس پرسید:

- چیکار کردید؟

شمارش معکوسم را روشن کردم. روی مبل بیشتر فرو رفتم؛ گلشیفته پوزخند زد... بلند شد، نگاهش را به گلدان‌کوچک کنار میز عسلی انداخت، نگاهش را به چشم‌های منتظر سالار دوخت. دوباره پوزخند زد و بالاخره بعد از چه ثانیه ل*ب گشود.

- رفتیم بیرون خرید. باید توضیح بدم خرید چیه؟

شمارش معکوسم هنوز تمام نشده بود. سالار خیره به چشم‌های بی‌پروای گلشیفته نگاه کرد. دستش کمی مشت شد. نفهمیدم چی شد که با یک‌حرکت خودش را به گلشیفته نزدیک کرد.

- از وقتی ساشا مرده خیلی اخلاقت بد شده. اون‌قدری بد که دوست دارم روت عوق بزنم.

آتش درون چشم‌های گلشیفته را حس کردم.

- چه ربطی داره؟ اصلا گند شدن اخلاق من به کسی ربط داره؟

لبخند دندان‌نمایی زد، زاویه‌دار بودن فکش بیشتر خودنمایی کرد.

- آره، مثلاً این اخلاق گندت کار منو خ*را*ب کنه و بلیط بخت‌م رو خدشه‌دار کنه خیلی به من ربط پیدا می‌کنه.

کری چشم‌هایم مثل توپ‌والیبال بین چهره‌ی گر گرفته‌ی گلشیفته و صورت بی‌حس سالار در گردش بود. ل*ب‌هایش را تر کرد. آتش نگاهش خاکستر شده بود.

- تو هم خیلی غیرقابل پیش‌بینی و حوصله بر شدی. جمال کوش؟ پیداش کردی؟

سالار با چشم‌های گشاد شده سعی داشت به عمق افکار گلشیفته برود اما با شنیدن سوالش دست از نگاه کردن کشید و از کنارش گذشت و روی مبل کناری گلشیفته نشست.

- عین آب رفته تو زمین. نیست.

میشی چشم‌هایش خیره به من بود. سرم را پایین انداختم و گل‌های قالی را شمردم.

- ای، خانوم نوری.

تمسخر لحنش را نادیده گرفتم. با طعنه گفتم:

- بله، اینه آقای مرداسی نه اون دیشبی!

پوزخندم را پنهان کردم. یک‌تای ابرویش را بالا انداخته بود. دستش را در جیب گرم‌کن سرمه‌ایش فرو برد و یک‌نخ سیگار بیرون کشید. عطر سردش مشامم را کیپ کرده بود. این بار یک‌پوزخند صدادر تحویلیم داد:

- صحیح، این هم خانوم نوری ما؛ نه اون مادر مرده‌ی دیشب!

صدای قفل شدن دندان‌هایم را نشنیدم، وقتی قلبم از این حرف به فریاد در آمده بود! گلشیفته نگاهی بین ما رد و بدل کرد و میانجی شد:

- خب کلی کار داریم. کلی خانه‌خ*را*ب کردن داریم. مگه نه سالار؟

با عجز نگاه می‌کرد. دوست داشتم چنگی روی صورت سالار بیندازم.

- سالار با توام!

سالار سیگار را بین دو انگشتش گرفت.

- فربد و امیر دارن وسایل و سیستم‌ها رو از انبار میارن، یک چنددقیقه صبر کن.

- خوبه، سوله رو چیکار کردی؟

- دوسه نفر از بچه‌هامون اون‌ورن. حواسشون هست.

گلشیفته تابی به گ*ردنش داد و لبخند دندان‌نمایی زد.

- پس همه چیز اوکیه و در آرامش به سر می‌بره!

سالار موهای مشکی‌رنگش را چنگ زد. پک عمیقی کشید و گفت:

- اره

فربد تمام تلاشش را می‌کرد تا از کارهایی که من و امیر انجام می‌دادیم، سر در بیاورد. از دودو زدن کره‌های عسلی‌اش بین دستان در حال تایپ من و امیری که ماهواره‌ی کوچک را تنظیم می‌کرد و سوال‌های مکررش، مشخص بود:

"این برنامه چیه؟" "با این ماهواره می‌خوای چیکار کنی امیر؟" "اینی که شبیه کرنومتره چیه؟"

چنگی بین موهای مشکی رهاشده‌ام زدم و با لحنی بی‌حوصله و صورتی درهم گفتم:

-آقای فربد؛ می‌زارید من و امیر به کارمون برسیم؟ امیدوارم درک کنید!

شقیقه‌هایش تندتند نبض می‌زد. لبه‌ی تیشرت آبی زنگالی رنگش را پایین کشید و انگشت‌شصت هر دو دستش را در شلوارک‌مشکی مارک‌دارش فرو برد.

امیر ماهواره‌ی کوچکی را روبه‌روی پنجره می‌چرخاند. در همان حال که سری ماهواره را می‌چرخاند، گفت:

- آیرال نگاه کن ببین تیک‌سبز خورد؟

سرم را به طرف لپ‌تاپ کنارم کج کردم و گفتم:

- نوچ، فعلا داره کانکت میشه!

سیم‌های شارژر هر دو لپ‌تاپ را به محافظ کوچک سفیدرنگ برق روی میز وصل کردم.

چهار زانو روی فرش نشستم و با لحنی غیردوستانه به فرید گفتم:

- میشه انقدر با نگاهتون تمرکز نصفه نیمه‌ی من رو بهم نزنید؟

پوزخندی روی لب‌های سرخش نشست. بی‌اهمیت به دستگاه کرنومتر شکل در دستم نگاه کردم.

- نکنه بابتت اون «مادر مرده»‌ای که سالار گفته هنوز عصبی هستی؟

آیرال، خودت را کنترل کن. چرا رگ‌پایم درد می‌کرد؟

- نه، اصلا حرف‌هایی که می‌زنید برام مهم نیست!

می‌خواستم اهمیت ندهم، اما برق خباثت چشم‌های عسلی فرید این اجازه را به من نمی‌داد.

- مشخصه، حتی دست‌هات وقتی این حرف رو می‌شنوی، می‌لرزه!

بیخیال شو، اهمیت نده، حداقل این بار خودت را کنترل کن. حتی نتوانستم خودم

را امید به آرامش هر چند کوتاه دهم. سرم را با ضرب بالا بردم و گفتم:

- به نظر من به جای این‌که روبه‌روی من، روی مبل لم بدید؛ پیش سالارخان یا

گلشیفته برید. اصلا هرجا! فقط این‌جا، دور و بر من نباشید.

نیم‌نگاهی به تیک‌سبزی که روی صفحه‌ی لپ‌تاپ امیر به نمایش درآمد انداختم و

توجهی به ایول گفتن امیر ندادم. آرام و پچ‌پچ‌وار، طوری که فقط فرید بشنود، گفتم:

- چون واقعا هیچ تضمینی نمیدم این دندون‌های ترو تمیزت سالم توی دهنت بمونه!

پا روی پایش انداخت. ورزشکاری بودنش از فرم‌عضلات پاها و بازوانش پیدا بود. تا

این حد حرف من باد هوا بود که باز پوزخند روی لب‌هایش نشست؟

- مثلا چیکار می‌کنی متفاوت خانم؟ می‌خوای...

حرفش را قطع کردم:

- گفتم که! انگار علاوه بر این‌که بدنت خارش داره، گوشتات هم مشکل داره. سربه‌سر

من نذار چون گند می‌زنم به کارتون.

غرید:

- تو خیلی غلط می‌کنی.

خواستم جواب استخوان‌شکنی دهم، اما با حرف امیر زبان به د*ه*ان گرفتم.
- چتونه؟!

امیر موهای بلندش را پشت گوش انداخت و نگاهش را بین من و فرید رد و بدل کرد.
ماهواره‌ی کوچک را روی میز عسلی روبه‌روی پنجره را کمی گرداند.
- آها، الان فعال شد. چرا زودتر نمیگی آیرال؟
شانه‌ام را کمی بالا پایین دادم. اکثر مواقعی که خون در بدنم می‌جوشید این کار را می‌کردم:

- مگس دور و برم بود، حواسم نبود.
حلقه‌ی موهایم را کنار زدم و با چشمکی کوتاه پرسیدم.
- این الان چیه؟
بادی به غبغبه انداخت و کنارم نشست.
- این برنامه ساخت دست امیره، یک‌برنامه‌ی کاملاً حرفه‌ای که تمام سیستم‌های کنترل راه داخلی و مرزی کشور رو نشون میده و کنترل می‌کنه!
کمی جابه‌جا شدم. فرید از روی مبل فیلی‌رنگ بلند شد و کنار امیر نشست. امیر هدفون مشکی‌رنگ را روی گوشش گذاشت و ادامه داد:
- با این برنامه هر موقع که خواستیم می‌تونیم سیستم‌های کنترل راه رو مختل یا قطع کنیم!
چانه‌ام را خاراند.

- اهوم، فهمیدم. چطوری کار می‌کنی باهاش؟
چشم‌های سیاهش پر از غرور شد. موس را در دست گرفت و گفت:
- رو می‌زنی بعد تعداد ساعت رو انتخاب می‌کنی و - all... این گزینه رو می‌بینی؟...
با شعف به طرف صورتم برگشت و لبخند دندان‌نمایی زد.
- و تمام!

خندیدم و به صورت بدون ت ریشش خیره شدم. تکرار کردم:
- ت مام!
رگ‌پایم ناگهانی گرفته بود. انگار گرگی پنجه‌هایش را در پایم فرو برده و رگم را در دست گرفته؛ نبض تندخون را حس کردم. دلم می‌خواست گوشت دستم را گ*از بگیرم. درد تمام هوس و حواسم را مختل کرده بود.
- آیرال!

با چشم‌هایی از درد بسته شده به دنبال صدای پوزخندی گشتم، اما نبود.
- آیرال.

تفاوت دو صدا بارز بود؛ یکی پُر از خباثت و شادی از دردی که از گرفتگی ناگهانی رگ‌هایم، دیگری مملو از نگرانی مثلا انسان دوستانه‌ای!

- خوبم، فقط یک‌ذره رگ‌پام گرفته.

امیر چشم‌کریزی نثارم کرد و گفت:

- خوبه، من و فرید می‌ریم آشپزخونه خوردنی بیاریم؛ مسلما تو با این درد نمی‌تونی پاشی. بشین دوربین‌ها رو چک کن.

فرید با پشت‌دست عرق نشسته روی پیشانی‌اش را پاک کرد و بلند شد. پشت کرد و به سمت آشپزخانه پا تند کرد.

موس‌کوچک را در دستم جابه‌جا کردم. درد پایم با دیدن صحنه‌ی روبه‌رویم کمتر و کمتر یادم رفت.

گلشیفته و سالار پشت سوله‌ای زیر سایه‌ی نخل سبزرنگ ایستاده بودند. گلشیفته مدام دستش را با عصبانیت به تخت س*ی*نه‌ی ستبر سالار می‌کوبید، گویا عصبی بود... یا این‌که با عصبانیت چیزی را ثابت می‌کرد.

اما سالار پوزخند داشت، و مثل همیشه یک‌سیگار وینستون‌باریک روی ل*بش جاکش کرده بود. تصویر دوربین مداربسته را زوم کردم. گلشیفته عقب کشید و با چشم‌های گرد شده به سالار نگاه کرد، مانند گشاد و نخی با تصاویر و اشکال نامنظم چشم را خیره می‌کرد اما رنگش را تشخیص ندادم، هرچه بود، سیاه و سفید بود.

سالار، عمیق پکی به سیگارش زد و دستی در موهای پر پشتش برد؛ ناگهان ته‌سیگار آتشین و گداخته‌اش را از ل*بش برداشت و کف‌دست گلشیفته که بر روی دستش نشسته بود خاموش کرد.

همه‌چیز انگار با این اتفاق در سکوت به سر بردند. حتی صدای خِرخر دستگاه مخلوط کن هم خاموش شد. دست‌های لرزانم را به سمت گردنم بردم.

گلشیفته بالا پایین می‌پرید. با بغض به دستش خیره شده بود. حس کردم، درد و نفرتش را از پشت این شیشه‌ی چند میلی‌متری لپ‌تاپ حس کردم.

عمق‌دردش را حس کردم. با پای ناتوان و ضعف کرده‌اش قدمی به سمت سالار برداشت. سالار را دیدم. واضح‌تر از هر زمان، اما احساسش را نفهمیدم. گلشیفته با دست‌سالمش خواست سیلی‌ای به گوش او بزند، اما دستش اسیر چنگال سالار شد.

تصاویر سیاه و سفید بودند، اما سرخی ناشی از حرص و عصبانیت هر دویشان را حس کردم.

با صدای خنده‌ی فرید و امیر دوربین را عوض کردم و تصویر جلوی ساختمان سوله را روی صفحه پخش کردم:



- توت‌فرنگی و شیر و بستنی و یخ... به به!

گلویم سوراخ‌سوراخ شده بود از فرط بالا پایین شدن اسیدمعددهام.

- من نمی‌خورم.

صدایم را هم حتی نشنیدم. لیوان شیشه‌ای استوانه‌ای را کنار زدم. حتی صورتی خوش‌رنگش و خنکی بوی‌یخ و شیرینی بوی‌توت‌فرنگی ترغیبم نکرد. فرید نی شیشه‌رنگی را روی ل*بش گذاشت. ته‌چشمانش پوزخند معناداری بود. نفهمیدم منظور آن دو گوی مضخرف را.

- آقای فرید، دیدنی‌ها سه شنبه‌ست! از صورت من چیزی عایدتون نمیشه.

سوز آن ته‌سیگار، موهای‌بدنم را سیخ کرده بود. وای به حال گلشیفته.

خندید و قلوپی از نو*شی*دنی‌اش را نوشید:

- داری میگی دیدنی، تو دیدنی هستی مگه؟

امیر بی‌میل مدام نی را در لیوان می‌گرداند. موهای‌بلندش با صورت مردانه‌اش در تضاد بود. مشخص بود حوصله‌ی بحث تازه را نداشت.

کاش میشد یقه‌ی تی‌شرت دخترانه‌ی مشکی‌رنگم را پاره کنم. هوا در ریه‌هایم پیدا نمیشد و در این باد خنک کولرگازی هم هر چیزی بود جزء هوا!

- بابا یک‌قلوپ بخور. نمی‌تونی بی‌انرژی کار کنی که!

الان گلشیفته می‌آید، مسلما باید بیاید. اما این آسودگی فرید را درک نمی‌کردم. با صدایی که انگار از ته چاه آمده، گفتم:

- امیر!

سرش به سرعت بالا آمد و با تک‌سرفه‌ای گفت:

- بله؟

باید می‌گفتم.

- داشتم این دوربین‌ها رو نگاه می‌کردم. یهو دیدم آقای مرداسی و گلشیفته دعواشون شد و... .

چشم‌های مشتاق فرید عجب برقی داشتند.

- و آقای مرداسی ته‌سیگارش رو روی دست گلشیفته گذاشت.

بالا پایین شدن سیب‌گلوی امیر را دیدم. صدای هورت کشیدن فرید را هم شنیدم.

فقط این را نفهمیدم چرا ترسیده‌ام. شاید ترس نبود و تنها یک‌واکنش ناشی از حرکت سالار است و این فقط یک‌حس انسان‌دوستانه است.

زبانم را روی ل*ب‌هایم کشیدم:

- عجیب بود، مگه نه؟

با تمسخر به فربدی که بی‌اهمیت داشت ذره‌ذره ته مانده‌ی آبمیوه را با نی کنکاش می‌کرد و هورت‌هورت می‌نوشید، نگاه کردم.
امیر لیوانش را روی میز گذاشت و روی مبل رسماً وا رفت. درد هنوز در پایم بود اما مانع بلند شدنم از روی زمین و نشستنم روی مبل، کنار دست امیر نشد.
- امیر!

دستش را در موهایش کشید و گفت:

- مطمئنی دیدی؟

می‌فهمید چه می‌گفت؟

- مگه کورم؟ با همین چشم‌هام دیدم!

فربد لیوانش را کناری گذاشت و با بی‌خیالی گفت:

- امیر، این چیزها عادیه.

بعد رو به من گفت:

- احتمالاً یکی از اون‌ها بهت راجب به جهنم حرفی زده. اما شاید این رو نگفتن که همه‌جا جهنمه و این ماییم که بهشت می‌سازیم، پس یا باید بسوزیم یا بسوزونیم. خندیدم. آن هم بلند و بی‌توقف. ای‌ها یا فیلم زیاد می‌بینند یا در رویاهایشان سیر می‌کنند.

- جهنم رو شنیدم ولی خواشاً انقدر حرف‌های فانتری تخیلی تحویل من ندین. یعنی چی جهنم و فلان و این‌ها.

بلند شد و به سمت مبل سه‌نفره‌ای که من و امیر روی آن نشسته بودیم نشست؛ آن هم درست چفت در چفت من! چشم‌هایم را ریز کردم و او را برانداز کردم. پاهایش را روی مبل در هم قفل کرد و گفت:

- فکر کن. تو یک‌آدم بی‌پول و پایین شهری هستی. به هزار زحمت خودت رو هرچند کم، بالا کشوندی. حاضری بخاطر یکی دیگه همین ترقیت رو خ*را*ب کنی یا بفروشی یا از دست بدی؟

با پشت‌دست، چشمم را مالیدم بعد روی صورتم کشیدم:
- نمی‌فهمم!

این‌بار بدون پوزخند گفت:

- جهنم نبودى که قدر بهشت رو بدونى، یا اون‌قدر جهنم بودى که هرجا رو جهنم می‌دونى. سالار همینه، من همینم. نادر همینه. همه‌ی ما از جهنم پاشدیم اومدیم. بهشت ساختیم از درد و رنج و ضعف بقیه. نمی‌خوایم و نمی‌زاریم بخاطر سست شدن بعضی‌ها ستون‌هایی که بخاطرش خون دلمون رو خوردیم، رو سرمون خ*را*ب بشه!



ل*ب‌هایم را کج زدم. پوزخند زدم به طرز فکرشان!

- یعنی، حاضرید بخاطر آسایش و رفاه خودتون؛ بقیه رو بسوزونید؟
قاطع، در چشم‌های سیاه و پر سوالم خیره شد. محکم گفت:
- حاضرم بخاطره آسایش و رفاه خودم، بقیه رو بسوزونم!
خود... خودش!

- آیرال این قانونه بقاست!

ریشخندی این‌بار به امیر زدم. از بین آن دو نفر بلند شدم. دست به کمر روبه‌روی چشم‌های سوالی شان ایستادم.

- آره می‌دونم این شرط بقاست، پس منم برای زنده موندن خودم؛ بقیه رو خاکستر می‌کنم.

لبخند دلبرانه و مسخره‌ای روی ل*بم نقاشی کردم. نمی‌توانستم. دلبری و دوز و کلک و مکر زنانه را نمی‌دانستم و بلد نبودم. موفق نبودم. همان نصفه‌نیمه را هم از ل*ب‌هایم محو کردم.

هنگ بودن امیر قابل درک بود اما تا خواستم معنای چشم‌های فرید را بفهمم صدای در آمد. اول سالار وارد شد. هجوم نفرت بیشتر را در وجودم حس کردم. هنوز هم همان‌طور طلبکارانه نگاهمان می‌کرد. خط عمیقی زیر ته‌ریشش خودنمایی می‌کرد وقتی پوزخند می‌زد. گلشیفته او را با دست کنار زد و وارد خانه شد. دستش بانداژ شده بود، از پشت سیستم نفهمیدم اما الان بیشتر به عمق شکستگی و نفرت درون چشم‌هایش پی بردم.

- گلشیفته؟

به صدا زدن‌های فرید اهمیت نداد و به اتاق مشترکمان پا تند کرد. کفسرم را خاراند و به سه‌نفر باقی مانده در سالن نگاه کردم.

هیچ صدایی جز نفس کشیدن‌ها و قل‌قل آب درون کتری شنیده نمی‌شد. سالار با آن هیکلش از کنارم مثل روح رد شد و روی مبل جاخوش کرد. پشت به آن‌ها بود؛ پس جای پوزخند زدن داشتم.

- سالار چی شده؟

- به شما ربطی نداره!

امیر متعجب از جوابی که گرفته بود و من شوکه از خونسردی سالار و فرید پوزخندزنان از جو راه افتاده.

- به شما سه‌نفر هیچ ارتباطی نداره تا وقتی که من بخوام.

- ای‌جان، سالار یادت نره همه‌کاری نادر روبه‌روته!



چشمکی هواله‌ی سالار قرمز شده کرد.
- مثل این‌که نفهمیدی فرید! وقتی میگم ربطی نداره به هیچ‌کس؛ یعنی نه به توی پادو و نه به نادر موی‌دماغ! تو هم برو پیش گلشیفته، عین سگ‌گرسنه به آدم زل نزن!

حتما مواد به او نرسیده بود، عیبی ندارد! معتاد است دیگر. پوزخندی زد. گ*ردنش چشمک می‌زد در دستم شکسته شود.

- هیچ‌وقت یادتون نره آقای مرداسی، همه‌ی کاخ‌های شاه‌های‌بزرگ به دست کسی خ*را*ب شدن که انتظارش رو نداشتن. لطفا مراقب اون حرف‌های بزرگ‌تر از قدتون باشید.

حس شطرنج‌بازی را داشتم که حریف را کیش و مات کرده است. این‌بار با فراغ باز از اتاق بی‌ریخت و قیافه دیدن کردم. اگر می‌خواست مثل گلشیفته سیگارهایش را روی دست و بالم خاموش کند، اشکالی ندارد. به درک! به این حرفی که زدم می‌ارزید. گلشیفته روبه‌روی آینه مثل مجسمه ایستاده بود. در چشمش یاس موج می‌زد. یاس، ناامیدی، نفرت!

- گلی؟

-بهم نگو گلی! سه‌نفر از کسایی که ازشون بدم میاد به این اسم صدام می‌زنن! مترحم نگاهش کردم. در را به آرامی بستم.

- جمال، سالار، ساشا! حالم دیگه ازشون بهم می‌خوره.

- چرا بدت میاد؟

با غم و بغض به پشت‌دست ورم کرده‌اش خیره شد. خمیدگی کمرش را دیدم.
- کاش تو همون خونه‌ی کوچیک ته بن‌بست مولوی می‌موندی. لاقل وضعم بهتر از الان بود!

نزدیکش شدم. او را کمی از آینه دور کردم و روی بالش‌ها و تشک‌هایمان نشاندم.

- هرچی می‌خوای بگو!

سرش را روی زانوهایش گذاشت.

- اگه به حرف زدن بود همه‌ی مشکلا‌ی آدم‌ها حل میشد!

- حالا تو بگو!

- تا خرخره تو لجن گیر کردم این رو می‌خوای بدونی؟

صورت گندم، گونش سرخ شد.

- می‌خوای این رو بدونی بخاطر این‌که می‌خواستی خودم و ساشا رو فراری بدم قطر بعد دوتایی بریم کانادا، نادر فهمیده به جمال امر کرده با اسنایپ گلوله بزنه وسط



مغز کسی که دوستش دارم و منو باز روانی هردو عالمم کنن؟ یا می‌خوای بدونی وقتی سالار این رو فهمیده که حلال مشکلات شرکتش توسط کی مرده، بعد رخ تو رخ من میگه دلیل مردنش تویی!

اشک‌هایش دلم را تا حدی که بفهمم بدبخت‌تر از من هم وجود دارد را سوزاند؛ هرچقدر هم گریه کند باز هم دلیل بدبختی خیلی از آدم هاست.

- می‌خوای این رو بدونی که سالار هرچی حرمت تو این ده سال داشتیم رو شکونده و دستم رو با سیگار د*اغ سوزونده؟
نالید:

- چیه می‌خوای بدونی؟

بدون این که بخوام، پوزخندی روی ل*بم نشست.

- دیگه هیچی!

دست متورمش را کشیدم در دستم. چینی به ابروهایم دادم و به دست متورمش نگاه کردم.

- می‌سوزه؟

- نکنه می‌خوای مثل فیلم‌ها بگم دستم نه، یک‌جای دیگه می‌سوزه؟

لبخند پرتمسخر و گریه‌اش قاطی شده بود. بانداژی که روی زمین افتاده بود را برداشت. در کسری از ثانیه اشک‌هایش را پاک کرد و غرید:

- پاشو برو اون‌ور دختر! بدتر از ای‌هنا رو دیدم و کشیدم.

مانتویش را از تن درآورد و روی زمین انداخت.

- کاش نمی‌اومدی آیرال!

متعجب به او که باند جدیدی از کیفش در می‌آورد نگاه کردم.

- چرا؟ مگه کاری می‌کنم؟

با بغض رویش را گرفت و مشغول باند پیچی دستش شد.

- واه! چته تو؟ دستت سوخته، مغزت نسوخته که!

چشم‌هایش حکم مذاپ سرد شده را داشتند. از شعله‌های غرورش دیگر خبری نبود.

گویا با سوختن دستش، غرورش هم سوخته بود!

گوشه ل*ب‌هایم را کش دادم:

- به قول خیل‌هیا: «این نیز بگذرد.» مگه نمی‌خواستی بری؟ خب برو. نمیشه؟

"دلت خوشه" ای زمزمه‌وار گفت.

سخت بود، اما چشم از اوایی که مشغول بستن باند دستش بود گرفتم.



- چی شده؟ چرا عین شیربرنج وا رفتی؟
همچنان کفپایم گزگز می‌کرد. نفسی بیرون فرستادم. هم صحبتی نداشتم وگرنه با
فرید مارموز هم کلام نمی‌شدم. شانه‌ای بالا انداختم:
- نه بابا، چیزی نشده. فکرم رفته به اون مطلب که خونده بودم.
پایش را از روی میز برداشت. عسلی چشم‌هایش را با نازک کردن پلک‌هایش مخفی
کرد.
- چی خوندی؟
- نوشته بود دریای چابهار توی شب دیدنیه. انگار کف‌دریا به جای صدف، الماس ریخته
باشن. نور ماه می‌تابه بهشون عین نور می‌درخشن.
کرکری چشم‌هایش را بالا کشید و دوباره عسل‌های روشن چشمانش مشخص شد.
- آها! این رو دیدم من، از عجایب خلقت.
- اما فرید اگه وا رفتنم رو بپرسی برای این نیست. گلشیفته عین چی من رو از اتاق
بیرون کرد.
مثل گربه‌هایی که بخوانند خودشان را لوس کنند، خودش را روی کاناپه‌ی کنار پنجره‌ی
تراس حل کرد. خنده‌هایش زمین را می‌لرزاند چه برسد به پرده‌ی گوش من! نزدیکش
شدم و با اخم کمرنگی پرسیدم:
- امیر کجا رفته؟
موهایش را با انگشت دستانش عقب فرستاد. خنده‌هایش موقوف شدند.
- رفته از بیرون ساندویچ بخره. از شما دوتا زن، چیزی عاید ما نمیشه.
یک‌تای ابرویم را بالا انداختم:
- همچین میگی چیزی عایدمون نمیشه، انگار آسمون خدا سوراخ شده و شماها
افتادین پایین. آشپز شماها نیستیم که! نگاه داره؟
چشم از من گرفت. صدای ریز خنده‌هایش در گوشم زنگ می‌زد. اعتنایی نکردم.
تجربه‌ی این دو روز ثابت کرده بود از آن دسته از آدم هاست که تا بهشان می‌خندی،
بُل می‌گیرند.
لاله‌ی گوشم را خاراند و پرسیدم:
- سالار خان کجاست؟
توی گلو سرفه کرد.

- رفته سوله. هدفش از آوردن ما چیه رو بفهمم خوبه. از وقتی ما اومدیم خودش همه‌ی کارها رو انجام میدے، خرده ریزه رو ما! یا باید با شما دوتا کامپیوتری سرو کله بزنم یا با این جاسم.

چینی به بینی‌ام دادم. زیر چشمی نگاهی انداختم و گفتم:
- جاسم؟ اون که کارهای نیست!

صدای دندان‌قروچه‌اش را شنیدم:

- آینه‌ی دقہ! آینه‌ی دقہ به ولله! یه من اخم بوده احتمالا، بعد دست و پا در آورده! اخم و ریش و پشم!

- پیره دیگہ، دست تنها هم هست. حق داره خب؛ عادیه.

خواست از روی کاناپه بلند شود که در کسری از ثانیه جیغم هوا رفت:

- مواظب باش پات رو سیما نره! پا نشو می‌خوام یه سر برم حیاطویلا رو گز کنم... چشم‌ت رو این فیلم‌های مداربسته باشه، این سالار خان نیاد کلم رو بکنه! مثل فنر از روی کاناپه بلند شدم. صدای غرغرش را پشت گوش انداختم:

- این‌ها کار من نیست، خانوم.... آهای. رفتی؟ درم محکم ببند!

این پا آن پا کردم و در را بستم. می‌ترسیدم باز مثل صبح بدحال شوم. در را نیمه باز رها کردم. از آن علف‌های زرد دیگر خبری نبود. دونخل حیاط خیلی به چشم می‌آمد. برگ‌های براق تیره‌رنگش با تنه‌ی طلایی نخل‌ها، مثل الماس می‌درخشید.

- آقا جاسم این نخلا خرما نمیدن؟

شلنگ را در دستش جابه‌جا کرد و با اخم نگاهم کرد. فرید راست می‌گفت؛ انگار از همان اول اخمالو زاده شده است.

- نه خرما نمی‌دہد!

ته لهجہ‌ی بلوچی‌اش شیرین بود اگر آن صورت درهمش را نادید می‌گرفتم. خودم را زیر سایه‌ی سقف خانه پنهان کردم.

- میگم، چرا این باغچه این‌قدر خشک و دلگیره؟ شما که این همه بهشون می‌رسید؟ - پول داشته باشه‌آدم، باغچه که سهله، بهشت درست می‌کنم.

دستم را سایه‌بان چشم‌هایم کردم تا واضح‌تر جاسم را ببینم. پیراهن چهارخانه‌ی آبی و سفیدش خیس عرق شده بود. خنده‌ی ریزی سر دادم:

- ترسیده بودم مثل صبح حالم بد بشه، اما هوا خنک‌تر از اون چیزیه که فکرش رو می‌کردم.

- طبیعیه، آدم هوا به هوا میشه. الان عادت کردین انگار.

- خیلی‌وقته این‌جا کار می‌کنید عمو جان؟

طوری گر*دن کشید و خیره شد به من، انگار حرف بدی زده باشم.

- من عموجان شما نیستم. سوال‌هایی رو هم که بی‌ربطه جواب نمیدم.

جهت آبیاری‌اش را تغییر داد و پشتش را به من کرد.

- یک‌وقت از سوراخ سوزن تو میرن، یه وقت از در دروازه تو نمیرن؛ آدم می‌مونه چی بهشون بگه.

ناگهان صدای فریاد فربد، زانوهایم را سست کرد.

- آیرال، بیا بدبخت شدیم.

به ل*ب‌هایم اجازه‌ی کش آمدن ندادم، مثلاً هراسان داخل خانه شدم. رنگ صورت برنزه‌ی فربد مثل گچ خانه شده بود. اخم‌کمرنگی روی ابروهایم نشاندم:

- چی شده؟ ترسیدم لعنتی... چیکار کردی؟

دو دستش را روی گونه‌هایش می‌کشید. مثل ماهی‌هایی که بیرون از آب مانده‌اند فقط ل*بش را تکان می‌داد. صدایم را بالا بردم و روبه‌رویش ایستادم:

- تارهای صوتیت پاره شده؟... چه غلط. فربد با لپ‌تاپ چیکار کردی؟

به سرعت نور پلک می‌زد. ناباور ل*ب زد:

- هی...هیچی. داشتم دوربین‌ها رو چک می‌کردم. یهویی همه چیز پرید. آیرال یک‌کاری بکن.

صدای حال احوال پرس‌ی امیر با جاسم به گوش می‌رسید. گوشه‌ی یقه‌ی تی‌شرت‌ش را کشیدم و غریدم:

- دو دقیقه دهن‌ت رو ببند. گند زدی به همه چی؛ لپ‌تاپ امیر بود لعنتی. مال من بود یک‌کاریش می‌کردیم. گفته بودن‌ها، نکرده به کار رو نبر به کار؛ عجب غلطی کردم دست تو سپردم. چی کار می‌خوای بکنی حالا... هان؟!

به زور نفس می‌کشید. یقه‌اش را نمی‌چسبیدم روی زمین پخش می‌شد.

- نمک رو زخمم نپاش؛ یه کاریش می‌کنیم.

در ناگهان باز شد. کمی از هم فاصله گرفتیم. لب‌خند دندان‌نمایی زدم و زیر ل*ب گفتم:

- جمع خودت رو، یه کاریش می‌کنم... سلام امیر، چی خریدی؟

ل*بش را به داخل کشید و با ابرو به فاصله‌ی کم من و فربد اشاره کرد و مشکوک پرسید:

- تام و جری رو تا حالا چفت تو چفت، ب*غ*ل هم ندیده بودم که دیدم. پوزخندی زد و ادامه داد:

- فلافل محلی چابهار خریدم، انرژی داشته باشیم برای کار!



با لبخند و چشم‌هایی گرد شده از شعف او را راهی آشپزخانه کردم. زیر چشمی به فرید خیره شدم. نفس‌نفس می‌زد:

- ابلفضل(ع) فقط باید بیاد کمکمون کنه.. یه کدومشون کلمون رو می‌برن!

در عرض یک‌ثانیه گر*دن کشیدم و با تشر گفتم:

- ببخشید؟! کلمون رو؟ اشتب زدی داداش؛ کلتو! تکرار کن که ملکه‌ی ذهنت بشه!

گویی نیرو بخشیده باشم به تن بی‌جانش، تک‌ابرویی بالا انداخت و گفت:

- هه! اگه شما هوس آب و هوای چابهار به کلت نمی‌خورد این‌جور نمیشد. پای تو هم گیره!

- ز*ب*ون خر رو خود خر می‌دونه! باشه، پای من گیر!

خنده‌ای سر دادم و چشمکی هواله‌اش فرستادم.

- امیر دوتا ساندویچ بده به من، برم پیش گلشیفته باهم بخوریم. از صبح هیچی نخورده.

کنار کانتر ایستادم. توی سینی دو ساندویچ و نوشابه گذاشت و گفت:

- من بودم پس که داشتم ته خامه‌شکلاتی رو در می‌آوردم؟

سینی را در دست گرفتم و گفتم:

- حالا... در گوشتو بیار... سس‌تند بریز تو ساندویچ این فرید... لحظات قبل از مردنش یکم بهش بخندیم.

- لحظه‌های مردنش؟

تکه‌موی افتاده روی پیشانی‌ام را پشت گوش بردم و نگاهم را بین فرید و امیر رد و بدل کردم.

- می‌فهمی امیر جان!

راهم را به سمت اتاق کنار آشپزخانه کج کردم.

- گلشیفته بیداری؟

دست‌بند پیچی‌اش را روی پیشانی گذاشته بود. بیدار بود... از نفس‌های غیر منظمش فهمیدم.

- بیا امیر ساندویچ خریده.

...

- گلی؟

- صدبار بهت نگفتم "گلی" نگو؟

مثل گرگ زوزه کشید و با چشم‌های سبز مصنوعی‌اش براندازم کرد. سینی را روی درآور گذاشتم.



- آخه این گلی غلغلکت میده، خوشم میاد خب!

به دیوار تکیه داد و زیر ل*ب* غرید:

- خوشت نیاد.

...

- ساندویچ رو بده من؛ چتون بود شما دوتا؟ یکروز حواسم بهتون نیستها!

شانهام را با تعجب بالا انداختم:

- کدوم ما دوتا؟

ساندویچی که به دستش داده بودم را یکگ*از کوچک زد. با د*ه*ان پر گفت:

- تو و فرید منظومه!

پر اشتها گازی به ساندویچ زدم. با د*ه*ان پر سریع نوشابه‌ی شیشه‌ای را روی دهانم

گذاشتم؛ یکقلپ خوردم. از داخل اتاق داد زدم:

- سوختم... سُسِ انبه زدی به این فلا فلا امیر؟

لقمه‌ام را قورت دادم:

- اها منظورت من و فریده، نمی‌دونم بگم یا نه... می‌فهمی بالاخره دیگه!

چشم‌هایش را گشاد کرد و مشکوک نگاهم کرد:

- چیکار کردین؟ می‌گی یا برم از فرید بپرسم؟

- کردین نه، فرید یککاری کرده!

فلا فلاش را روی سینی گذاشت و بلند شد. پشت سرش منم بلند شدم و تند

پرسیدم:

- چی شد گلشیفته؟ من کاری نکردم که مشکوک نگاهم می‌کنی!

ناگهان صدای نعره‌ی «فرید» امیر بلند شد. استخوان‌های گوشم لرزیدند. گلشیفته

دستش را روی قلبش گذاشت:

- یا خود خدا... چیکار کرده این پسر...!

حرفش را خورد و از اتاق بیرون رفت.

امیر با صورت غرقِ عرق و قرمزش نگاه تندی به فرید انداخت و چشم بست. انگشت

اشاره‌اش را دایره‌وار روی پیشانی‌اش حرکت می‌داد. به اندازه‌ی نصف بند انگشت

چشمش را باز کرد و گفت:



- ببینش گلشیفته سرش رو برای من انداخته پایین مر*تیکه‌ی الدنگ! خب الاغ وقتی بلد نیستی چی به چیه، چرا غلط اضافه می‌کنی پشت سیستم می‌شینی گند می‌زنی به کار ما؟

گلشیفته مثل داور بین آن دو ایستاده بود مبدا شاخ به شاخ یکدیگر شوند. فرید عرق روی پیشانی‌اش را با ساعد پاک کرد و گفت:

- فقط من تقصیر ندارم امیر، آیرالم مقصره!

چشم‌هایم فراخ شد. با داد گفتم:

- من یک‌دقیقه رفتم حیاط تو عرضه نداری یک‌کار انجام بدی به من چه ربطی داره؟ چرا پای منو میاری وسط!

نال‌هوار دوباره گفت:

- بابا من چیکار کنم آخه؟ به خدا من از قصد نکردم.

امیر با قیافه‌ای درهم، مشتی به س*ی*نه‌اش زد و گفت:

- خدارو شکر کن. فقط خدا رو شکر کن. از همه‌ی این‌ها یک‌نسخه تو اون یکی لپ‌تاپم دارم.

امیرموهای بلندش را با کش گوجه بست. همه‌شان نفس راحتی کشیدند. اما من نفس کم آوردم. با ظن پرسیدم:

- یعنی... همه چی حله؟

گلشیفته انگار قند در دلش آب کرده باشند، با صورتی باز به جای امیر گفت:

- آره عزیزم. همه چی حله. خدارو شکر، حوصله‌ی اون مردک رو دوباره نداشتم! فرید سلانه‌سلانه میز را دور زد و گفت:

- من میرم یک‌دوش بگیرم. یک‌دور رفتم اون دنیا.

امیر دوباره تشر زد:

- پس دو روز جلو چشم من نباش فرید.

- مهندس نفرمایید، من نباشم کی می‌تونه شما رو همیشه تو اوج نگه داره؟

گلشیفته درجه‌ی کولر گازی را کم کرد:

- کم لنترانی بگو فرید!

همه‌چیز برایشان به خوبی و خوشی تمام شد، فقط من مانده بود با دو جفت پای خشک شده و قلبی که دیگر نمی‌تپید.

همه‌ی پلن‌ها را که درست چیده بودم! آن ویروسی که در عرض یک‌دقیقه با مموری کوچکم به سیستم امیر انتقال دادم، هل دادن لپ‌تاپ در ب*غ*ل فرید. پریدن

ویندوز. لعنتی... من ده قدم بردارم، این‌ها صد قدم جلوتر می‌روند. صابون به دلم مالیده بودم!

- آیرال؟

با قیافه‌ای ناله مانند نگاهش کردم:

- بله؟

- بله؟

- چرا یک‌جوری شدی؟

به جای نگاه کردن، علنا شلاق می‌زد. موهایم را دم اسبی بسته بودم اما حس می‌کردم موهایم مثل طناب دار، خفهام می‌کنند.

- استرس این خ*را*ب‌کاری فرید رو داشتم، برای همین یه ذره گرفته شدم. گلشیفته دست از تازیانه زدن کشید. کش و قوسی به کمر نسبتا باریکش داد و گفت:

- هوف، من که استرس اون قیافه‌ی درهم سالار رو داشتم... امیر جدیداً سالار کدوم‌ها رو عوض کرده؟

امیر نگاهی به فلافل ماسیده‌اش که روی کانتر پخش شده بود، انداخت. دو قدم برگشت عقب و روی کانپه نشست. موهایش را از حصار کش‌موی مشکی رها کرد و دانه‌دانه ریشه‌های موهایش را کشید.

- ببین گلشیفته، من فقط کاری که بهم ربط داره رو انجام میدم؛ به من هیچ... خوب گوش کن! به من هیچ ربطی نداره که سالار شیشه رو ترک کرده و به جاش مواد خودش رو مصرف می‌کنه! به درک، ول کن بابا. این هم داره خودش رو به فنا میده! مشخص بود اعصابش کمی مخدوش شده است. روبه‌روی آن دو نفر روی تک مبل نشستم و گفتم:

- چقدر ناامیدانه!

گلشیفته سرش را تکان داد و موهای شرابی‌رنگش دو طرف سرشانه‌اش پخش شد:

- دل به کار ندادن، همینه!

سرم را به پشتی‌مبل تکیه دادم و گفتم:

- در این حد یعنی؟

- آره عزیزم! وقتی سالار و نادر به اون عظمت عین خیالشون نیست و فرید گند میزنه به یک‌سیستم و من قید همه چیز رو میزنم؛ حتی بیشتر از اون حدی که فکرش رو بکنی اوضاعمون قمر در عقربه.

کمی سرم را پایین کشیدم و با یک چشم به گلشیفته نگاه کردم. ابروهایش تیک گرفته بود و یک دقیقه به یک دقیقه بالا می‌پرید:

- حالا چرا حرصت رو سر من خالی می‌کنی؟

ثانیه‌ها جدیداً به اندازه‌ی یک قرن طول می‌کشیدند. ظلمات سکوت گلشیفته من را می‌ترساند. این نگاهی که دم به دقیقه رنگ عوض می‌کرد، زانوهایم را می‌لرزاند.

- حرص ندارم! دوست دارم بگم آدم‌ها بالاخره بعد از یک مدت از چیزی که زحمتش رو کشیدن دل می‌کنن!

- الان تو این دم و دستگاه رو دوست داری و داری دل می‌کنی؟

- آره واقعا دوستش داشتم! من از صفر به این جا رسیدم. من درد و رنجم رو فراموش کردم در عوض هرچی عقده داشتم رو به بقیه خوروندم. زحمت کشیدن می‌دونی چیه؟ من برای این زحمت کشیدم! هرچقدر کثیف، خون دلم رو خوردم. من، امیر، فربد، سالار، و خیلی‌های دیگه! هممون کثیفیم ولی برای همین کثافتی که ساختیم مردیم و زنده شدیم.

گوشه‌ی ل*بم کج شد:

- کثیف بودن و ک*ثافت‌کاری افتخاره؟

امیر پوفی کشید و گفت:

- من میرم بیرون!

رفت. آن قدر سریع و چشم برهم زنی که من ماندم و گلشیفته که به جای اکسیژن، حرص می‌بلعید. تیک ابروهایش از یک دقیقه به یک ثانیه رسیده بود.

- نه افتخار نیست. جزئی از ماست. از مرز به خودمون بالیدن گذشته، ک*ثافت منم، حتی تویی! تو هم وقتی با مایی یعنی آدمیت رو فروختی. ما بازنده‌ایم، بازنده‌ی رویای قهرمان شدنمون شدیم. آیرال چرا هر دفعه باید برات روضه بخونم تا بگیری چی کار می‌کنیم، نکنه مشکل داری؟

مهرداد چه گفته بود؟ وقتی خشم مثل افعی، زهرش را روی نرون به نرون اعصاب می‌ریزد، وقتی مشتهایم گره می‌خورند، وقتی تمام فحش‌ها و ناسزاهایی که قصد جاری شدن از زبانم را دارند، می‌توانم نادیده بگیرم. می‌توانم بگذرم. دلیلی ندارد، کسی که ارزش ندارد روحیه‌ام را خ*را*ب کنم. نفس عمیق کشیدم تا تمام این کشمکش‌های استرس‌زا و اعصاب متشنج خنثی شوند.

زیر ل*ب زمزمه‌وار گفتم:

- بیخیال! این آدم‌های خونه ارزش ندارن. فقط چند روز صبر کن آیرال. چند روز!

گردنم را نامسحوس چرخاندم تا گرفتگی‌شان برطرف شود. از روی مبل برخاستم.

- گلشیفته من میرم اتاقم استراحت کنم. بعدا حرف میزنیم.
 به طرف اتاق پا تند کردم. قیافه‌اش خشک شده بود. حتما انتظار داشت داد بزنم و هرچه از دهنم در میاید بگویم. اما کور خوانده.
 سیزده قدم برداشتم؛ وقتی که خواستم قدم چهاردهم را بردارم، نود درجه به سمتش چرخیدم و با چهره‌ای خندان گفتم:
 - میشه یک‌ساعت تنها تو اتاق بمونم؟
 نماندم تا درخواستم را تایید یا رد کند، یک‌راست به طرف اتاق رفتم. درش را باز کردم. بستن در اتاق همانا و دندان‌قروچه رفتنم هم همانا.
 خشمم هنوز شعله می‌کشید. به قدری شعله‌هایش وسیع بود حس می‌کردم زاگرسم، زاگرسی که آتش‌هایش خاموش نمی‌شوند که هیچ، گسترده‌تر هم می‌شوند.
 مهرداد می‌گفت:
 «- موسیقی، مرحله‌ی آخره برای کنترل خشم! اگه این هم جواب نداد دیگه به اون فرد امیدوی نیست! می‌تونه با خشمش همه‌چیز و همه‌کس رو نابود کنه!»
 آخرین مرحله! اگر افسار کنترل عصبانیت از دستم خارج میشد، چه می‌کردم. موبایلم را به همراه هندزفری از داخل کیف برداشتم.
 به دیوار سرد تکیه دادم و پاهایم را چهارزانو روی زمین گذاشتم. کرختگی‌ها، خشم‌ها و همه‌ی انرژی‌های منفی را از جان و دلم پاک کردم.
 "باید تو رو پیدا کنم شاید هنوزم دیر نیست
 تو ساده دل کندی ولی تقدیر بی‌تقصیر نیست
 با این‌که بی‌تابه منی بازم منو خط می‌زنی
 باید تو رو پیدا کنم تو با خودت هم دشمنی
 کی با یک‌جمله مثله من می‌تونه آرومت کنه
 اون لحظه‌های آخر از رفتن پشیمونت کنه
 دلگیرم از این شهر سرد این کوچه‌های بی‌عبور
 وقتی به من فکر می‌کنی حس می‌کنم از راه دور
 آخر یک‌شب این گریه‌ها سوی چشمم رو می‌بره
 عطرت داره از پیرهنی که جا گذاشتی می‌پره
 باید تو رو پیدا کنم هر روز تنهاتر نشی
 راضی به با من بودنت حتی از این کمتر نشی
 پیدات کنم حتی اگه پروازم رو پرپر کنی
 محکم بگیرم دستتو احساسمو باور کنی



پیدات کنم حتی اگه پروازمو پرپر کنی
محکم بگیرم دستتو احساسمو باور کنی
باید تو رو پیدا کنم شاید هنوز هم دیر نیست
تو ساده دل کنی ولی تقدیر بی‌تقصیر نیست
باید تو رو پیدا کنم هر روز تنهاتر نشی
راضی به با من بودنت حتی از این کمتر نشی"

چشم باز کردم. شب بود. تاریکی مهض و موزیکی که نمی‌خواند دلیل بر این بود که برای چند ساعت خوابم برده. پاهایم هنوز چهارزانو روی زمین بود. پاهایم را صاف کردم اما درد ناشی از بی‌حس شدنش مغزم را نیش می‌زد. از درون یخ‌زده اما از بیرون کوره‌ای شبیه کوره‌ی آجرپزی بودم. تلوتلو می‌خوردم، سکوتی که همه‌ی ویلا را بیشتر از خیلی علامت سوال ذهنم را گسترده می‌کرد.

در را باز کردم. هالوژن‌های کوچک کنار کاناپه روشن بودند اما کسی نبود.
- گلشیفته... فرید... .

نه! نبودند. با چشم‌های ریز شده از تعجب همه‌ی کنه و بن خانه را زیر نظر گرفتم. همان راه کمی که پیمودم را برگشتم. سردرد عذابم می‌داد، مانتوی نسبتاً ضخیم را از جالباسی پشت در اتاقم برداشتم. شال‌طوسی با رنگ‌های آبرنگی را روی سرم انداختم. قدم‌هایم را به سمت حیاط تند کردم.

- آقا جاسم!

چشم از نگاه کردن به ردیف منظم ستاره‌ها گرفت. اخم سفید و غلیظش در تاریکی، می‌درخشید:
- بله؟

کفش‌های پلاستیکی مخصوص ساحل را به پا کردم و گفتم:

- دارم میرم سمت دریا. اگه کسی سراغم رو گرفت بهش بگید.

پوزخند تلخی روی ل*بش نشست. تلخی‌اش مزه‌ی بادام‌تلخ را می‌داد. متعجب نگاهش کردم. دوباره چشم به آسمان دوخت.
- دباشه.



موبایلم را سایلنت کردم. همین امشب، فقط همین امشب نمی‌خواستم صدا یا تصویر کسی را ببینم یا بشنوم. گرمای کمی هنوز روی شن‌ها باقی مانده بود. با هر قدم، کفش‌هایم گرم میشد. روسری‌ام را روی سرشانه‌ام رها کردم. با حال خوبی به الماس‌های درخشان دریا نگاه کردم. هرچقدر به صخره‌ی سنگی نزدیک میشدم، الماس‌ها کمتر می‌شدند. صخره‌ای همچون کوه که مانع بود بین دوساحل.

حس می‌کردم باد مثل مار بین موهایم در جریان است، تند و تیز و چابک. اما حس خوب ناشی از قدم زدنم کنار دریایی که ماه باعث میشد جذر و مد پیدا کند تنها پنج دقیقه طول کشید.

صدای جیغ آشنایی به گوشم رسید. صدای کسی که چند وقتی هم اتاقی‌ام شده بود. تنها سیزده قدم باید بر می‌داختم تا به صخره برسم. خون در رگ‌هایم گویی نبود، گالن‌گالن آب‌یخ در رگ‌هایم جریان داشت و استرس و فشار، تپش قلبم را آریتمیک کرده بودند.

به صخره‌ی سنگی نزدیک شدم و گوشه‌چشمی به آن ور ساحل انداختم. با دیدن موهای خیس گلشیفته، تمام سلول به سلول بدنم مردند. دستی‌مردانه موهایش را دور مچش می‌پیچاند.

شبیه فیلم‌های جنایی آمریکایی بود، اما نه آمریکایی و نه فیلم. پرده‌ای حقیقی از یک‌صح*نه بود. حتی می‌توانستم دستانم را جلو ببرم و شخصیت‌ها را لمس کنم. گلشیفته با هق‌هق و صداییپ دورگه گفت:

- سالار... س‌الار چیکار داری می‌کنی؟

پاهایش را روی شن‌ها می‌کوبید. جیغ کشید:

- ولم کن، ولم کن چیکار کردم مگه؟ چیکار... .

همان دستی که موهایش را به عنوان دست‌بند دور دستش پیچانده بود، صورتش را محکم درون آب فرو برد... ده‌ثانیه، سی‌ثانیه، پنجاه‌ثانیه، یک دقیقه و دوباره صورتش را بیرون آورد.

مانتوی مشکی‌اش به تنش چسبیده بود. سالار دوباره و هزار باره سیگار باریکی که روی ل*ب‌هایش بود و پک‌پک با ل*ذت دود می‌کرد و قهقهه سر می‌داد. با صدایی بم گفت:

- گلشیفته، من صد هزار بار در همچین مواقع‌ای به مانع هام گفتم... گفتم چی؟

مرد چاق و هیكلی گلشیفته را با ضرب روی شن‌ها رها کرد. صدای خس‌خس سرفه‌هایش را می‌شنیدم.

- می‌گفتم، من نمی‌گذرم از کسی که بخواد زیر آب من رو بزنه. بی‌چارش می‌کنم، می‌کشمش حتی به استخوان‌هاشم رحم نمی‌کنم... اون وقت تو... .

غرش، جایش را به قهقهه داد.

- اون وقت تو یه نمک به حروم، تویی که دست‌راست من بودی زیر آب من رو پیش پلیس می‌زنی، باورتون میشه؟

دو مرد قو هیکل پشت‌سرش با مرد پشت گلشیفته با تاسف سرهایشان را تکان دادند.

گلشیفته دست لرزانش را به یقه‌ی سالار نزدیک کرد اما سالار با یک‌ضرب از چنباتمه نشستن دست برداشت و چشم‌های میشی‌رنگ براقش را به چشم‌های او دوخت.

- توجیه و ننه‌من غریبم بازی؟ اون هم برای من؟ من؟

دوباره روی چنباتمه زد و گر*دن گلشیفته را مثل ماهی‌ای چنگ زد.

- از تو یکی نمی‌گذرم... می‌فهمی. من از تو نمی‌گذرم. جای تو هم پیش همون مفت خوراست. ساشا رو هوایی کرده بودی و می‌خواستی پَر بزنی بری، گور بابای سالار؟

گریه‌های گلشیفته پایانی نداشت. رنگ به رنگ شدنش را از پشت این صخره نیز می‌دیدم.

- مردن بی‌درد حقت نیست. مردن بی‌زجر حقت نیست گلشیفته!

سرش را به سنگ کنارش کوبید. صدای جابه‌جا شدن مغزش را می‌شنیدم. سه‌مرد پشت سر سالار منظم ایستاده بودند و به وحشی روبه‌رویشان خیره بودند.

سه‌بار، چهاربار، هفت‌بار به سنگ کوبید.

دست از کوبیدن کشید. چون هیچ‌چیز از گلشیفته جز فواره‌ی خون نمانده بود.

دستم را روی قلبم گذاشتم و دیگر نگاه نکردم. می‌لرزیدم. مثل بید می‌لرزیدم.

پاهایم را حس نمی‌کردم. به جای آب، فقط خون جلوی چشم‌هایم در جریان بود.

صخره را پشت سرم گذاشتم.

هر چند ثانیه یک‌بار به پشت سرم نگاه می‌کردم مبادا... مبادا آن خرس هیکل‌ها مثل گلشیفته من را به چنگ بیاورند.

مسخ شده‌ام. مسخ صخ*نه‌ی وحشیانه‌ای که برای بار چندم دیدم. سکسکه‌ام بند نمی‌آمد.



حوض کوچک جلبک بسته را دور زدم و دست روی بازوی پدرم گذاشتم:

- ولش کن بابا، تروخدا...

لرزیدم دست خودم نبود، اشک‌هایم هم بی‌اجازه فقط می‌باریدند.

- برو اون‌ور توله‌سگ!

مثل پشه من را به طرفی پرت کرد و موهای مادرم را چنگ زد. دور حیاط گردانند. من

هم مثل مادرم حیاط دور سرم می‌چرخید. دوباره نالیدم:

- تروخدا ولش کن! غلط کرد... غلط کرد.

سرش را به لبه‌ی حوض نزدیک کرد و محکم کوبید.

هفت‌بار کوبید و دست آخر ولش کرد. دست‌های لرزان را به قلبم رساندم:

- مامان!

قدم از قدم نمی‌توانستم بردارم.

- مامان!

و هزاران «مامان» بی‌پاسخ...

هزاران اشکی که با دست‌هایش پاک نشد...

هزاران و هزاران و هزاران من نابود شده...

هزاران شریان خون‌سرخ که آب شد در حوض...

هوا خنک بود، مطبوع بود دلپذیر بود اما من این هوا را نمی‌خواستم.

اکسیژن مانند سال‌های قبل که مادرم را غرق در خون دیدم ناپدید شد. هرچقدر به

س*ی*ته‌ام کوبیدم نشد که یک‌جرعه اکسیژن به داخل شش‌هایم برسانم.

شک زده بودم. صد پا قرض کردم تا به ویلا برسم.

چراغی که بالای در ویلا روشن بود، نوید رسیدنم را داد. اما زمانی که به در رسیدم،

دستی مثل پنجه‌های شاهین بازوهایم را چنگ و دهانم را چفت کرد.

- ک*ثافت، دستم رو ول کن!

کشان‌کشان من را به داخل اتاقک کوچک جاسم پرت کرد. اتاقی تقریباً چهل‌متری با

دیوارهای خاکستری‌رنگ که روی یکی از دیوارهایش سه قاب‌عکس شکسته بود.

من را به سمت پشتی لاکی‌رنگ پرت کرد. با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

- فربد، روانی شدی؟



خندید و با تمسخر نگاهام کرد:

- خب، دیدی؟

پلک‌هایم را خاراند و با تعجب ساختگی گفتم:

- چی میگی؟ نمی‌فهمم!

شال مشکی‌رنگم را در مشت‌اش کشید. چشم‌های عسلی‌رنگش زیر نور مهتابی خانه‌ی جاسم برق می‌زد.

- نگو که ندیدی سالار چجوری گلشیفته رو مرگ کرد؟ خوب بود؟ به اندازه‌ی فیلم‌های جنایی هیجان داشت؟

- ک*ثافت، تو که می‌دونستی چرا جلوش رو نگرفتی؟ این‌جا ادای دانای کل‌ها رو برام در میاری؟

پوزخندی زد و خودش را کمی از من دور کرد:

- مگه مغز خر خوردم؟ توی قتل گلشیفته هم خودم دست داشتم.

ناخن انگشت‌شصتش را به دندان‌ش کشید و با لحنی که شبیه صدای وسوسه‌ی شیطان بود گفت:

- مثل علامت‌سوال بهم نگاه نکن عزیزجان! پلیس‌مخفی کی بودی تو آیرال خانم؟ چه درجه‌ای داری؟ فکر کردی فقط خودت زرنگی؟

آب‌دهانم را به زحمت قورت دادم و با مردمک‌های لرزان خیره به او شدم:

- آره دیگه. مثلاً هم من نفهمیدم تو باعث شدی ویندوز لپ‌تاپ بپره... ولی خدایی نقشهات خیلی چیپ بود!

نوچی مرتعش زمزمه‌وار گفتم:

- چیپ‌تر از من تویی فرید خان! مر*تیکه دو روی دو بهم زن!

- می‌خوای سرم بره بالای دار؟! خدا رو شکر اون اکیپ‌مخفی پلیستون نمی‌دونه فرید نامی هم هست. خیلی دقیق برنامه ریختم، نه؟ کشتن ساشا، وز وزهای من در گوش سالار. شک و شبهه‌اش به گلشیفته و در نهایت؛ سیم‌آخر رو زمانی زد که با چند تا فتوشاپ و ویس بهش فهموندم زیر آبش رو می‌زنه!

نیشخندی رو به من زد:

- در واقع تو اون مامور مخفی بودی، باید به جونم دعا کنی! از دست اون دیو نجات دادم.

- زدی رو دست اصغر فرهادی!

سیگاری روی ل*ب‌هایش گذاشت و با شعف گفت:

- این رو می‌دونم! جالب‌تر از اون اینکه که کارگردان نادره فیلم‌نامه‌نویس منم.

از روی زمین بلند می شوم و مشت محکمی به قفسه‌ی س*ی*نه‌اش می‌زنم که دولا می‌شود:

- تو که فاتحه‌ت رو بخون! فقط بگو نادر کیه؟ بگو این آشغالی که کارگردانیش رو دست زده به جیمز کامرون کیه و من رو از کجا می‌شناسه؟
لگدی دیگر به پهلوی راستش زدم و این بار روی زمین ولو شد.
صدای بلند «آخ» گفتنش چهاردیواری خانه‌ی جاسم را زیر و رو کرد.
- لعنتی... .

- زود باش بگو.

خصمانه نگاهم کرد و گفت:

- کوچولو، نادر تا وقتی اون جوجه رئیس‌ت رو نبینه تسلیم نمیشه. این رو بدون آخر خط تو و نادر و سالاره! بفهمم به کسی گفتم منم کسی هستم... .
چاقوی ضامن‌دار از جیبش بیرون آورد و روی شاه‌رگ گردنم گذاشت.
آدرنالین خونم آن قدری زیاد بود که تپش قلبم فضا را در برگرفته بود.
- این چاقو گردنت رو می‌بره! یا مثل گلشیفته مغزت میاد تو دهن... کدوم خفن تره؟

هوم کشدارش حالم را بهم زد. بوی تند عطرش آن قدری در زهنم پررنگ شده بود که فقط دلم می‌خواست عوق بزوم.

انگار این حالت‌م شادیش را بیشتر می‌کرد. انگار دوست داشت آتش برپا شده بر وجودم را شعله‌ور تر کند.

- اون دفعه به گلشیفته چی گفتم؟ نزدیک بود زن معتاد شی؟ نوچ نوچ... حتما بابات از اون عملیه‌های همه فن حریف بوده.

- خفه شو!

- چجوری با اون خانواده‌ی ناجور استخدام شدی؟

- خفه شو!

- آخی، بیچاره! به درک! به نظر من معتادت بیشتر به درد می‌خورد. در هر صورت من و امیر پرواز داریم به کویت.

سوتی کشید و ادامه داد:

- تو بمون این‌جا! البته اگه زنده مونی و اگه یکی مثل بقیه‌ی معتادین نشدی.
قهقهه‌اش روی اعصاب بود. مغز سرم تیر می‌کشید. چه گفت؟ معتاد؟ بابای عملی؟
خانواده‌ی ناجور؟ می‌خواست با خیال راحت پَر بزند و برود؟ گور بابای هر کس که بدبخت کرده؟



در کسری از ثانیه یک قدم عقب رفتم و با تمام وجودم جیغ زدم:
 - خفه شو! خفه شو! من یکی نمی دارم توی ک*ثافت قسر در بری! نمی زارم! نمی دارم!
 همان طور که در کسری از ثانیه مثل بمب ساعتی منفجر شدم، با سیلی فرید خفه
 شدم. فکر کنم ثانیه ها ایستادند. لرزش زمین را زیر پاهایم حس می کردم. خونی که
 از گوشه ی ل*بم، چانه ام را گلگون کرد و جاسمی که نزدیک میشد. صدای غرش خفه ی
 فرید در گوشم زنگ زد:
 - خفه باید شی. می فهمی؟ خفه!

تخدير شدم،
 می دانی چگونه؟
 همان طور که استوار پا در این راه گذاشتم...
 همان گونه که با چرخش موقعیت ها
 کمرم را خم می کردم
 سست شدم!
 تخدير شدم...
 ثانیه به ثانیه...
 اما...

ثانیه ها در این زمان تمام نمی شوند.
 حتی ثانیه هم می تواند مرگ بار باشد.
 حتی می شود در عین نورانی بودن،
 در بطن خود شیطان پرورش داد...
 «پایان جلد اول تخدیرهای ثانیه ای»

۹۹/۶/۱۵

ساعت: ۲۰:۰۰

سخن پایانی:

حوالی دی ماه، کلی تخدیرهای ثانیه ای رو شروع به نگاشتن کردم.
 بارها ناامید شدم اما الان، همین لحظه با جلد اول خداحافظی می کنم.
 شاید خیلی هاتون بگید چرا دوجلد؟



دلیل بر این که آگه بیشتر ادامه می‌دادم هم شما خسته می‌شدید و هم تخییرهای ثانیه ای اونی نمی شد که ماهها برنامه‌ریزی کرده بودم برایش جلد دوم با نام «تزریقی» نگاشته خواهد شد. معمایی‌تر و پلیسی‌تر از این جلد خواهد بود و باید قبل از خواندن تزریقی، تخییرهای ثانیه‌ای رو موبه مو بخونید. جمله‌ی آخر سرآغاز راه تزریقی خواهد بود،
و در آخر،
تشکر ویژه می‌کنم از همه‌ی دوستان و همراهانم و خانواده‌ی عزیزم که پا به پای من کمک کردند و دوستانم که از هیچ نقدی دریغ نکردند.
آیدا ناییبی(ماهک)

راشای



این فایل توسط سایت و انجمن تخصصی رمان
و ادبیات راشای تهیه و تنظیم شده است.

- ❖ آدرس وب سایت راشای: <https://rashay.ir/>
- ❖ اینستاگرام: [rashay.ir](https://www.instagram.com/rashay.ir)
- ❖ روبیکا: [rashay.ir](https://www.rubika.com/room/rashay.ir)
- ❖ تلگرام: [rashay.ir](https://www.t.me/rashay.ir)

- جهت دانلود رمان و کتابهای بی‌شتر به سایت راشای مراجعه کنید.
- هم‌چنین چنانچه نویسنده هستید؛ جهت انتشار اثر خود در راشای عضو شده و سپس اثرتون رو برای ما ارسال کنید.